

نویسنده : سر علی پاتر

<http://khoyabad.blogfa.com>

هری پاتر و کیمیاگر برج

فصل اول

خبر بد ، خبر خوب

آن روز هم مانند روز های دیگر آن سال خورشید در آسمان مشغول تابیدن بر روی زمین بود و این در حالی بود که هیچ گرمایی را از خودش تولید نمی کرد. هوا مانند آخرین روز های سرد زمستان سرد و گرفته بود و انگار که خورشید فقط میخواست خود را به مردم نشان دهد که در بین آن همه اتفاقاتی که تا کنون رخ داده است هنوز نور خود را از دست نداده است . نور خورشید در حالی که از ساعات اولیه صبح خیابان پریوت در ایو را روشن کرده بود کم کم نور خود در باغچه ای خانه ی شماره چهار که سال ها پیش علف هایی یک دست و صاف و تمیز داشته بود و حالا هیچ نشانی از خرمی و سرسبزی نداشت و انگار صاحب آن خانه آقای ورنون دورسلی هیچ تلاشی برای بهبود وضعیت آن نکرده بود می افتاد. در طبقه دوم آن خانه پسری که دمرو بر روی تخت خود دراز کشیده بود و موهای وزوزی اش شاخ شده بودند غلتی زد و ناگهان از خواب پرید . او از دو هفته پیش که هاگوارتز برگشته بود هر شب

خواب میدید که در حالی که معجونی را به دهان دامبلدور میخوراند دامبلدور تبدیل به ولد مورت می شود و سپس او را با طلسم شکنجه گر شکنجه میدهد.

او معنی این خواب ها نمیدانست چه است یا لا اقل میشد گفت اصلا به آن فکر نمیکرد همه ذهنش را وزارت خانه پر کرده روزی چهار پنج بار برای او جغد می آمد تا ببیند او به چیزی احتیاج ندارد یا آخرین جایی که او با دامبلدور رفته بود کجا بود او هم دیگر نامه را باز نمی کرد و آنان رابه درون شومینه که به دلیل سردی هوا مرتب روشن بود میانداخت و این وسط با آمدن هر نامه

عمو ورنون او را مورد محاکمه قرار میداد تا ببیند این نامه از کجا می آید و برای چه هستند و هری طبق معمول جواب او را نمیداد . در این میان اعضای محفل هم برای هری تقریبا هر روز نامه میفرستادند تااگر او به کمک احتیاج داشت آنها را با خبر کند. پسرک در حالی که بر روی تخت نشسته بود و به نقطه نامعلومی خیره شده بود به خود آمد جغدی که خاکستری رنگ بود به دست او نوک زد و او را به حال خود برگرداند. هری به سراغ کیف پولش که بر روی میز قرار داشت رفت یک نات به درون کیسه ای به پای جغد بسته بود انداخت و روز نامه پیام امروز را گرفت خود را روی تخت انداخت. در حالی که به صفحه اول روزنامه را دید ناگهان از جا پرید تیترو روزنامه که خبر بدی داشت :

اسکریم جیور نخست وزیر ، توسط مرگ خوران کشته شد. دیشب در مبارزه ای که بین اعضای وزارت خانه با چند مرگ خوار، نخست وزیر در حالی که مشغول مبارزه با یکی از آنان بود کشته شد. این خبر حاکی از آن است که مرگ خواران پس از کشته شدن نخست وزیر از محل حادثه فرار کردند و دیگر اعضای اکنون در سلامت کامل هستند و فقط اسکریم جیور کشته شده است و این در حالی از که اسمشونبر نیز الان آماده

حمله به وزارت خانه است و وزارت خانه باید هرچه سریعتر دنبال نخست وزیر جدیدی بگردد که سپاهی را برای مقابله با اسمشونبر آماده کنند بقیه در صفحه یازده ...

هری با خود فکر کرد پس ولدمورت تونست وزارت بر هم بزنه تا شاید بتونه کارهایش را سریعتر به پیش ببرد .

اکنون جای خالی دامبلدور در دنیای جادوگران حس میشود اگر او بود ولد مورت هیچ گاه فکر حمله به وزارت خانه را نیز در سر نمیآورد. وزارت جادو از کاندید شدن پرسبی ویزلی نیز در ...

دهان هری از تعجب باز مانده بود چگونه امکان داشت پرسبی که فقط سه سال از فارغ التحصیلی او میگذشت کاندید نخست وزیری شده باشد این امکان نداشت پرسبی نخست وزیر شود . هری دیگر ادامه مقاله را نخواند همانکه فهمیده بود اسکریم جیور مرده بس است پس او هم رفت پیش دامبلدور در حالی که به موضوع فکر میکرد از در اتاق خارج شد در اتاق را پشت سرش بست به طرف راه پله حرکت اما ناگهان صدایی از پشت سر او را ترساند برگشت و دید عمو ورنون با حالتی عصبانی به او نگاه میکنند.

عمو ورنون گفت : تو اینوقت صبح داری میری پایین چیکار کنی پرسبی؟ میخوای تو این دو روز آخر که اینجا هستی تو را به بیرون پرت کنم؟

هری در حالی که تعجب کرده بود که عمویش چرا ایجوری میکند گفت: فکر کردم شما پایین هستید .. فکر کردم بیدار شدید..

هری داد دیگر ادامه ندهد چون نگاه های غضب آلود عمو ورنون به او میگفت که باید به اتاقش برگردد. او هم به طرف اتاقش آمد در اتاق را باز کرد و داخل شد.

بر روی تخت نشست پس عمو ورنون برای رفتن هری از این خونه شمارش معکوس راه انداخته بود. بر روی تخت دراز کشید و بر خلاف تصورش خیلی زود به خواب رفت. میدانسته که چقدر خوابیده است فقط میدانست که خورشید در وسط آسمان است در حالی که بلند میشد نگاهش به جغدی خاکستری رنگ تلقی کرد ممکن نبود در طول یک روز دو بار پیام امروز چاپ بشود به سمت جغد حرکت کرد جغد را بلند کرد و نامه ای که به پایش بسته بود را باز کرد. وقتی جغد را پایین گذاشت جغد پر هایش را باز کرد و به بیرون پرید و دور شد هری به جغد خیره مانده بود و ناگهان یاد نامه افتاد. نامه را باز کرد دستخط هرمیون را فوراً شناخت:

**سلام هری ، ببخشید که نمیتونم به تو و رون برای از بین بردن جاودانه سازها کمک کنم چون حالا من یک برادر کوچک دارم اسمش دنی است خیلی نازه. من متاسفانه باید بگم که مادرم به مراقبت نیاز دارد و من الان پیش او هستم پس لطفا منتظر من نباش امیدوارم که تو و رون بتونید هرچه زودتر جاودانه سازها را پیدا و از بین ببرید.**

## **دوستدار تو ، هرمیون**

هری نامه را دوبار خواند و در ذهنش مشغول هجی کردن شد پس حالا هرمیون یک برادر داشت که به مراقبت احتیاج داشت و این باعث میشد که هرمیون از اومدن با او خودداری کند و لا اقل حالا دیگه هرمیون به او اسرار نمیکرد که او همراه هری به دنبال جاودانه سازها

بگردد . حالا مونده بود رون که او هم باید از راهی که هری قصد داشت پای در آن بگذارد دوری میکرد هری دو سه بار برای رون نامه داده بود و سعی کرده بود او را از این کار منصرف کند اما رون با کله شقی میخواست همراه هری باشد یا تا لحظه ای که هری نامه ای از هاگوارتز دریافت میکرد که باز شدن آن را اعلام میکرد و رون مجبور بود به مدرسه برود. برای هری سخت بود که رون بهترین دوستش مانند دیگران که بین او و لدمورت قرار گرفتند و مردند بمیرد. هری به این فکر نکرده بود که دو

روز دیگر تولدش بود و باید از آن خانه میرفت او نمیدانست به کجا میرود فقط منزل ویزلی ها نمیرفت که جان آن ها را به خطر بیاندازد به منزل پدر و مادرش نیز نمیتوانست برود چون لوپین در آخرین نامه اش به او گفته بود که به آن خانه رفته تا ببیند هری میتواند آنجا زندگی کند اما گفت که آن خانه کاملا ویرون شده است. پس هری جایی را برای رفتن نداشت شاید باید از دورسلی ها تقاضا میکرد که قبل از پیدا کردن یک سرپنجا به او اجازه دهند پیش آنها بمانند اما ناگهان انگار یک جرقه در ذهنش به وجود آمده بود دامبلدور پارسال به هری گفته بود که خانه میدان گریمولد به او رسیده بود پس میتواند به آنجا برود. در حالی که به این موضوع فکر میکرد به آشپزخانه برای خوردن صبحانه رفت.

# فصل دوم

## گرانپان

دو روز بعد دورسلی ها جدا شود و خودش خیلی زود گذشت و این برای هری خیلی سخت بود که از هم از این حس تعجب کرده بود. صبح روزی که که هری هفتده سال پیش به دنیا آمده بود هری دوباره با آن کابوس همیشگی از خواب پرید. به اطراف اتاق نگاهی انداخت اتقی که برای آخرین بار به آن نگاه می کرد. تا چهار پنج ساعت دیگر باید آماده رفتن به خونه ی سیریوس میشد.

او به رون گفته بود که هر موقع شروع به یافتن جاودانه سازها کرد او را نیز خبر کند تا با هم آن را از بین ببرند.

هری وسایلش را تا پایین پله با ورد پرواز آورد او باید تا میدان گریمولد با جارو پرواز میکرد و از این فکر که سرما او را از پا در می آورد دلش میخواست آنجا بماند. اما او مجبور بود برود. عمو ورنون در خانه را باز کرد سرما به گوش های هری برخورد کرد. حالا وقتش شده بود که هری با مشکلات بیرون تنها دست و پنجه نرم میکرد. قدمهایش را به طرف در میبرد با هر قدمی که بر میداشت صدایی در گوشش نجوا میکرد که افسون باطل شده هری باید برای مبارزه آماده شی. وقتی به جلوی حیاط رسید به خیابان نظر افکند. خیابان خلوت بود حتی یک پرنده هم در آن دیده نمیشد. هری برگشت و رو به خاله پتونیا کرد و گفت: «از شما برای تمام کارهایی که برای من کردید مچکرم»

خاله پتونیا نگاهی به هری انداخت گفت: «مواظب خودت باش»

عمو ورنون نیز هم که عصبانی به نظر میرسید و نوک دماغش از سرما یخ زده بود به هری نگاهی انداخت و به سختی جمله را گفت که انگار از جانش در حال کم شدن بود: «ا... اوم... ا... هر موقع که خواستی من و خالت دوباره از تو میتونیم مراقبت کنیم. الان بهتره بری چون هم تو یخ میزنی و هم ما»

و نفسی را بیرون داد و جوری بود که انگار از قفسی آزاد شده باشد.

هری به سمت در رفت و آن را باز کرد و از آن خارج شد و لحظه ای برگشت با کمال تعجب دید که حیاط خالی است. پس عمو و خاله اش او را ترک کرده بودند. در عرض خیابان حرکت کرد. پیچ مانگولیا را گذراند. ناگهان صدای زوزه ای را بالای سرش شنید سرش را به سمت هوا برد و ناگهان دید موجودی استخوانی شکل با پرهایی بزرگ با سرعت به سمت او در حرکت است. با حرکتی عجیب جایش را خالی کرد و به سرعت به عقب برگشت.

چوبدستی اش را به سوی آن موجود گرفت اول فکر کرد یه تسترال به او حمله کرده اما او قبلا یه همچین جانوری را در یک کتاب دیده بود. آن موجود یک گرانیان بود.

هری در بدترین محاصره قرار گرفته بود چون نمیدانست چگونه در مقابل یک گرانیان از خود دفاع کند. گرانیان پس از اوج گیری یک دور زد و بسوی هری حرکت کرد. اما با تعجب بسیار هری مواجه شد. این جینی بود که پشت گرانیان سوار شده بود. جینی ارتفاعش را کم کرد و پیش پای هری فرود آمد.

هری در حالی که به زحمت دهانش را که از تعجب باز مانده بود بسته بود گفت «جینی تو اینجا... چه جوری اومدی اینجا؟»

«میخواهی تمام روز رو اونجا وایسی و من رو نگاه کنی. بیا بالا زودتر از اینجا در رین تا ماگلا مارو ندیدن»

هری که هنوز هم نمیتوانست باور کند پشت جینی نشست. گرانیان اوج گرفت و به سوی ابرهای آسمان حرکت کرد.

هری «تو از کجا خبر داشتی من قراره من امروز از پیش دورسلی ها برم.»  
جینی «از نامه ای که دیروز به رون دادی که قراره امروز از اونجا حرکت کنی و بری ...»  
جینی حرفش را تمام نکرده بود چون هری تو نامه نوشته بود که میخواهد به میدان گریمولد  
برود چون میترسید نامه بدست کسان دیگری بیافتد و جایش لو برود.

هری «این موجود رو از کجا آوردی»

جینی «موجود نه . ترکان . این رو من پارسال تو زمین پشت خونمون بزرگش کردم.»  
هری از پرسیدن سوالات بیشتر خودداری کرد .  
هری فقط به او گفته بود که به میدان گریمولد برود.

وقتی به خانه شماره یازده میدان گریمولد رسیدند به سمت پایین رفتند. هری به جینی گفته  
بود که بین خانه شماره یازده و سیزده را نگاه کند و تو ذهنش بگوید درب شماره  
دوازده . وقتی هری این را در ذهنش تکرار کرد یک در بین خانه شماره یازده و سیزده به  
وجود آمده بود . هری دست جینی را که در حال صحبت با گرانیان بود گرفت تا به سمت در  
برود.

جینی «برو خونه و همونجا باش تا من بهت بگم که بیای»

هری با حالتی عصبانی گفت «میبای یا میخواهی اینجا یخ بزیم»

سپس جینی به دنبال هری حرکت کرد . هری متوجه شده بود که جینی جمله را تکرار کرده  
بود چون به راحتی وارد خانه شده بودند.

اما سالن ورودی خانه با همیشه فرق میکرد . چون آنها به جای سالن وارد یک محوطه باز  
شده بودند که تا چشم کار میکرد چیزی وجود نداشت.

ناگهان صدای بیرونی ، تمام سالن را پر کرد: به سه پیچ خوش آمدید.



# فصل سوم

## سه پیچ

هری با تعجب به مکانی که در آن قرار گرفته بود نگاه کرد. این صدای چه کسی بود که اینقدر خشک و سرد بود. اولین کسی که به ذهن هری رسید ولد مورت بود. دست جینی را محکمتر فشار داد. سرمای زیادی در دستهایش احساس کرد. برگشت و به جینی نگاه کرد در صورتش ترسی که از قرار گرفتن ناگهانی آنان در اینجا بود معلوم بود.

جینی با صدایی نازک که لرزش در آن وجود داشت گفت «هری.. اینجا.. کجاست... قبلا اینج...وری نبود... که.»

هری که سعی میکرد ترس خود را پنهان کند گفت «جینی من هم مثل تو تازه اینجا اومدم. آرام دنبالم بیا» و بعد دست جینی را کشید که برود اما جینی حرکت نکرد.

جینی «صدا... گفته.. بود.. سه.. پیچ.. یعنی چه...؟ اصلا.. اینجا.. پیچ نداره که؟» هری م تازه به این موضوع پی برده بود. جینی راست میگفت اینجا که پیچی وجود نداشت پس اون صدا برای چی اینجا را به این نام صدا کرده بود.

هری «نمیدونم. اما باید حرکت کنیم شاید راه مخفی ای داشته باشد»

جینی لحظه در چشمان هری نگاه کرد. هری از ته دل خوشحال بود که حد اقل جینی همراه او بود. جینی سری تکان داد و گفت «میخوای.. حرکت کنی.. یا..نه؟» هری که تازه به خودش آمده بود تندی برگشت و شروع کرد به رفتن.

اولین قدمیکه برداشت .احساس عجیبی به او دست داد تا حالا اصلا احساس نکرده بود . زمین زیر پای هری با سرعت زیادی در حال گردش بود هری لحظه فکر کرد که باد دارد میوزد اما متوجه گذشت سریع زمان داشت میشد. ناگهان همه چیز آرام شد .دیگر آنها در آن یک محوطه بزرگ نبودند بلکه در یک مکان عجیب قریب قرار گرفته بودند. دیوارهایی که در آنجا بود از دیوار هایی که هری سه سال پیشدر هزار دیده بود ده برابر بزرگتر بود و در کمال تعجب جاده ای که در آن قرار داشتند روشن بود.

ناگهان دوباره آن صدای بیروح به گوش رسید « از شما که قدمی پیش گذاشتید و از راهی که آمده بودید باز نگشتید خوشحالم . در ماموریت های سه پیچ شرکت کننده ها با انتخاب کردن راه پیش سال ها از جادوگران معمولی جلو میافتند . امیدوارم از پیچ اول به سلامت رد شوید.»

پس هری درست متوجه شده بود آن ها وارد یک مسابقه شده بودند . اگر او همان جای اول یک قدم به عقب برمیگشت وارد خانه میدان گرمولد میشد. اما چرا او به عقب حرکت نکرده بود. چرا این ذهن خودش نرسیده بود. اما بازم یک اتفاق دیگه در حال روی دادن بود. آیا ایندفعه کس دیگری میخواست به جای هری بمیرد. از فکر کردن به این موضوع هم هراس داشت. چون نزدیکترین کس به در حال حاضر جینی بود.

نگاهی به صورت جینی انداخت و گفت «جینی حالا از اومدنت پشیمون شدی؟» جینی در حالی که آن حس ترس قبلی در او وجود نداشت گفت « من به انتخاب خودم اومدم و دیگه این حرف رو نزن. حالا میخوای بیا بریم وگرنه ...»

کمی مکث کرد و ادامه داد «خودم میرم.»

هری هم از این عکس العمل جینی به وجد آمده بود . پس اگر جینی میخواست با او باشد هری باید به رفتن ادامه میداد.

دست جینی را محکم گرفت و یک قدم به جلو حرکت کرد. منتظر بود دوباره زمین زیر پایش حرکت کند اما نکرد. تند تر به راهش ادامه داد. میدانست که الکی توی این سه پیچ قرار نگرفته بودند. حالا باید با خطرتی که در آن وجود داشت مقابله میکرد. هنوز در فکر این موضوع بود که ناگهان جاده به خاموشی گرایید. چوبه اش را بالا گرفت و گفت لوموس اما هیچ تاثیری نداشت. ناگهان همان صدای بیروح دوباره شروع به حرف زدن کرد. «لطفا از چوبتان در سه پیچ استفاده نکنید.» ایا هری درست متوجه شده بود. نباید از چوبش استفاده میکرد. اما چه جوری باید از آنجا میگذشت آن هم بدون چوبه.

کمی به جلو حرکت کرد باز هم اتفاق خاصی نیفتاد. کمی امیدوارانه به جلو حرکت کرد. گاهی به دیواره ها برخورد میکرد. کور مال کور مال به راهش ادامه داد. حدود نیم ساعت حرکت کردند.

جینی وایستاد و گفت «تا کی میخوای این راه رو بری ممکن تموم نشه. خسته شدم. یکم استراحت کنیم.» هنوز جمله اش را تمام نکرده بود که آن صدای بیروح گفت «پاران سه پیچ خسته شدند. شیاطین حمله»

هری اصلا لازم به فکر کردن نداشت. چون واضح بود که آنان نباید از حرکت بایستند و اگر بایستند به آنان حمله میشود.

هنوز در فکر بود که دوباره جاده روشن شد. سه موجود عجیب غریب که سرشان گرد بود و یک چشم داشتند. دستشان از تنشان بلندتر بود و قدشان حدود یک متر!

زبانشان از دهانشان بیرون افتاده بود. دست یکیشان با سرعت خیلی زیاد از بقل هری گذشت. جسمی نیز همراه دست جانور به عقب بازگشت. او جینی بود که با دست جانور برگشته بود. اما هری ناخودآگاه چوبدستی اش را بالا آورد و از تمام وجودش نعره زد «سکتوم سپترا» نور قرمزی از دهانه چوبدستی اش خارج شد و به سوی یکی از جانوران رفت. جانور نعره از و به دو نیم شد. ناگهان صدای بیروح دوباره گفت «از ایمان شما برای از

بین بردن متشکرم. تا مرحله بعد خدانگهدار.» دوباره همان حس قبلی در درونش ریشه گرفت با سرعت زیادی زیر پاهایش شروع به چرخیدن کرد. زمین از حرکت باز ایستاد. آنها در خانه میدان گریمولد بودند. هری به جلو تر از خودش که جینی بیهوش افتاده بود. هری با سرعت به طرف جینی دوید. به نیمه راه که رسید به عقب پرت شد. سرش را بالا آورد کاغذی مانع رسیدن او به جینی بود. کاغذ را برداشت و شروع کرد به خواندن: «درس اول سه پیچ. خستگی ناپذیری که شما قادر به انجام آن نبودید. و درس دوم ایمان به انجام کار که شما پیروز از آن بیرون آمدید. پس شما به مرحله بعدی این مسابقه ره پیدا کردید. به امید دیدار.»

هری نامه را پایین آورد و به سمت جینی که حالا روی پاهایش ایستاده بود رفت و به او گفت «طوریت که نشده» جینی «نه. اون نامه چیه.» هری نامه را بدست جینی داد و گفت من دارم میرم بالا لباسم رو عوض کنم و به سمت طبقه بالا حرکت کرد.

# فصل چهارم

## آوازه‌های دلنشین

دو روز از آن واقعه گذشته بود و هری به آن موضوع فکر میکرد که این سه پیچ چه بدرد میخورد. راجع آن به هیچ کس چیزی نگفته بود. فقط او و جینی در مورد این موضوع میدانستند. او توی این چند روز نیمی از خلنه را پیک سازی کرده بود. همان کاری که اگر سیریوس هم بود انجام میداد. صبح روز دوشنبه در حالی که با همان کابوس همیشگی از خواب بیدار شده بود لباس هایش را پوشید و به سمت آشپزخانه حرکت کرد. این دو روزه جینی برای هری مانند یک فرشته نجات عمل میکرد.

هری سعی میکرد تا میتواند از او دور باشد تا فرصتی برای صحبت با او نداشته باشد. هری در طبقه دوم خونه یک کتابخانه بزرگ دیده بود و بیشتر وقتش را در آنجا میگذراند و به مطالعه کتاب میپرداخت.

به در آشپزخانه کخ رسید در زد. صدایی گفت: «بفرما»

هری به داخل آشپزخانه وارد شد. به سمت میزی رفت که جینی برایش غذا را آماده کرده بود. جینی در حالی که با شوق به هری نگاه میکرد گفت «تا کی میخوای با من حرف نزنی»

هری که از این حرف جا خورده بود و در حالی که سعی میکرد با خونسردی به او جواب دهد

گفت «جینی به تو گفته بودم و بازم میگویم برو پیش خونوادت و من رو با این دردام تنها

بگذار. تو میدونی من نمیخوام یکی دیگه هم ه خاطر...»

جینی وسط حرف هری پرید و گفت « من که دلم نمیخواد برم خونمون تا حوصله ام سر بره و تازه من اینجا پیش تو هستم.»

جینی چنان قاطعانه این حرفها را زده بود که هری مانده بود چه بگوید.

-به هر حال لازم اینه که تو از من دور باشی. راستی به مادرت گفتی که اومدی اینجا؟

-آره همون اولین روز بهشون خبر دادم

-نگفتی که ما کجاییم

-نه. اما فکر کنم میدونن.

-میدونن اما از کجا؟

-ریموس بهشون گفته.

-خوب.

بعد از اینکه صبحانه اش را خورد از آشپزخانه خارج شد و به سمت اتاق های دیگر به راه افتاد. امروز باید اتاق طبقه چهارم را تمیز می کرد. در اتاق را باز کرد. اتاق بزرگی بود. چهار میز و صندلی در جلوی اتاق قرار داشتند و یک سکو در پشت اتاق بود و یک کشو در کنار در قرار داشت.

هری در کشو را باز کرد. داخل کشو را خاک گرفته بود. چندین کاغذ بر روی هم در درون کشو قرار داشتند. یکی از کاغذها را بر داشت. تکه ای از روزنامه بود که بر اثر موندگی کمی از کلماتش کمرنگ شده بود. تیتر روزنامه چنین بود :

استابی بوردمن خواننده درجه یک به دوست خود خیانت کرد.

استابی بوردمن یکی از خوانندگان خوب جهان با لو دادن دوست خود باعث شد که اسمشونبر از بین برود و...

هری ادامه روزنامه را نخواند. همان ارجیفی که فبلا در موردین موضوع مینوشتند رو اینجا نوشته بود. روزنامه را بر روی کشو قرار داد. از اتاق خارج شد. در حال بستن در بود که

ناگهان صدای جیغی بلند شد. این صدای جینی بود. حتما توی خطر افتاده بود. با سرعت به سمت آشپزخانه حرکت کرد. به آشپزخانه که وارد شد. جینی را در حالی که دست راستش را محکم با دست چپش نگه داشته بود دید. به سمت جینی رفت

-جینی ول کن بزار ببینم چی شده؟

اما جینی محکمتر از قبل آن را گرفت. با سر به فهماند که عقب برود. اما هری از کوره در رفت

-بهت میگم بدش به من تا ببینم چی شده؟

جینی آروم دست راستش را بالا آورد. دستش به رنگ سیاه در آمده بود و انگار داشت تجزیه میشد و آب میشد.

-ناراحت نباش الان می ریم بیمارستان خوب میشی. اینو گفت و حرکت کرد. اما جینی با سر به گوش اتاق اشاره کرد. در گوش اتاق نامه ای بر روی زمین افتاده بود.

-تو اون نامه رو باز کردی؟ چرا؟

هری چنان این جمله را بلند گفته بود که حتما اگر کسی در صد متری قرار داشت صدایش را میشنید.

-حالا بیا و بریم تا دستت بد تر از نشده.

اما باز هم جینی تکون نخورد.

-پس برو یه گوش بشین تا من یه دکتری پیدا کنم.

و به سرعت به سمت در رفت. در را باز کرد. هنوز به درون سالن نرسید که دوباره همان احساس قیلی را در وجود خودش احساس کرد. احساس کرد آنقدر قوی است که میتواند کوه را به لرزه در بیاورد. به سمت بالا نگاه کرد. دوباره همان پرنده پیرمرد بر سر هری در حال گردش بود و آواز دلنشین میخواند.

-فاوکس اگه میشه لطفا بیا و جینی رو ...

هری نمیتوانست به جمله اش ادامه دهد. اگر ققنوس نمی توانست این کار را انجام دهد باید تند تر به دنبال کسی میرفت تا بیاید و جینی رو خوب کنه. دوباره شروع به دویدن کرد. به در که رسید دیگر ققنوس را ندید. او رفته بود. دستگیره در را چرخوند. اما در باز نیمشد. دوباره سعی کرد. اما باز هم تلاشش بی نتیجه ماند.

باید کاری میکرد. سریع به سمت آشپزخانه برگشت. باید از راه دیگر به دکتری خبر میداد. به داخل آشپزخانه کخ رسید. متوجه حضور فاوکس شد. اما نه در هوا بلکه بر روی دست جینی خم شده بود. جینی حرکتی نمیکرد. حتی نفس هم نمیکشید. به سرعت خود را به او رساند.

فاوکس به هوا رفت. هری به زانو در آمده بود.

-جینی تو نباید بمیری.

دو سه بار این جمله را تکرار کرد. به دست جینی نگاه کرد. به حالت اولش برگشته بود. اون نباید میمرد. اشک از کنار چشمش بر روی لبان بر روی هم افتاده ی جینی افتاد. ناگهان شوکی بر جینی وارد شد. او به سختی نفس میکشید. چشمانش را باز کرد و به هری خیره شد.

«هری من معذرت میخوام . نباید فضولی میکردم»

«اشکال نداره، مهم اینه که تو الان خوب هستی و ...»

صدایی نرم و لطیف به میان حرفهای هری پریده بود: «میبینم که بازم عشق پیروز شده.»



# فصل پنجم

## سر علی

به طور ناخودآگاه هری به سمت صدا برگشت. در چهار چوب در پُری هم قد هری و با چشمانی سیاه و موهای بُند و بلند. ردای سبز رنگش بر روی زمین افتاده بود. با صورت مهربانش به هری نگاه میکرد. آهسته به سمت هری حرکت کرد. چقدر با وقار حرکت میکرد. ردایش از کشیده شدن بر روی زمین صدایی ضعیف ایجاد میکرد.

به هری که رسید دستش را بلند کرد تا با هری دست بدهد.

هری که از حضور ناگهانی این فرد در اینجا شوکه شده بود از جایش بلند شد. هری چند سانتی متر از او کوتاهتر بود. چوبش را بالا آورد و به سوی قلب پسر گرفت. پسر دستش را پایین آورد و به چشمان هری خیره شد.

-چوبتو گرفتی طرف من و واقعا میخوای منو از خودت برونی.

-«آره. تو کی هستی و چه جوری وارد اینجا شدی و با من...» سپس به سمت جینی که روی زمین نشسته بود و شوک ورود پسر هنوز بیرون نیامده بود نگاه کرد و حرفش رو تصحیح کرد  
« با ما چی کار داری؟»

پسر که هیچ اضطرابی در دیدگانش نبود گفت « من سر علی هستم. توسط همون کسی که تو با خوندن نوشتش تونستی بیای اینجا وارد اینجا شدم. و من وظیفه مواظبت از شماها را بر عهده دارم.»

هری داشت جملات او را استدلال میکرد. چه کسی برای او نوشته بود که تونسته بود با وجود اون اینجا باشه. و چه کسی میخواست از او مواظبت بشه. اولین چیزی که بخاطرش رسید وزارت خونه بود. اما وزارت خونه از این خونه خبر نداشت. اعضای محفل. نه. ناگهان یه چیزی به خاطر هری رسید که برای او هم تعجب بر انگیز بود. دامبلدور. نوشته از طرف او بود که تونسته بود اینجا را ببینه. و تنها کسی که میخواست از هری به نحو احسنت مواظبت کنه. کسی که در این حتی جونش را از دست داده بود. اما اون که مرده بود. سرش را بلند کرد و به سمت چشم سر علی نگاه کرد.

سر علی «خوب پس خودت هم این موضوع را فهمیدی»

هری: «نه. این امکان نداره. اون مرده و با هیچ کسی ارتباطی نداره. زودتر از اینجا برو بیرون تا عصبانی نشدم.»

سر علی در حالی که به چشمان هری نگاه میکرد به آرامی پاسخ داد: «دامبلدور گفته بود راضی کردنت کمی سخته!»

هری در حالی که تنفر در وجودش موج میزد: «اون مرده و تو هم تا سه شماره وقت داری تا از اینجا بیرون بری!»

هری چنان بلند داد زده بود که جینی با سرعتی زیاد روی پاهایش ایستاد و با سر به بیرون اشاره کرد.

سر علی باز هم با آرامی حرف زد: «من اگه نخوام بیرون برم تو منو میکشی.»

هری که از خونسردی بیش از اندازه او عصبانی شده بود گفت: «بله» و سریع گفت پتریفیکوس توتالوس. نور قرمزی از دهانه ی چوب دستی هری خارج شد و به سمت سر علی حرکت کرد. هنوز به چند سانتی متری او نریده بود که نور قرمز دود شد و به هوا رفت. هری که در تعجب مانده بود و فقط به سر علی که راحت سر جایش ایستاده بود نگاه میکرد.

سر علی: «هنوز برات زوده که بتونی یه سر را طلسم کنی.»

هی « تو چه جوری این طلسم رو گرفتی » و سپس چهار پنج طلسم با سرعت زیاد به سمت او فرستاد. اما این طلسم ها هم به او نرسیده دفع شد.

سر علی « اگه بخوای میتونی تا فردا صبح هم به سمت من طلسم بفرستی . پس اگه میشه دست از کارت بردار و به حرف های من گوش بده.»

هری که میدانست ادامه دادن سودی ندارد گفت: « از کجا بدونم که راست میگی.»

سر علی: « پس به من توجه کن اگه قبول نکردی من از پشت میرم.»

هری سرش را به عنوان رضایت تکان داد و رو به جینی کرد و دست او را گرفت و به سمت یک صندلی حرکت کرد.

سر علی هم که به دنبال آنها راه افتاده بود گفت « این فکر خوبیه.»

هری که حالا بر روی یک صندلی نشسته بود و جینی هم در کنار او نشست گفت: « چی فکر خوبیه.»

سر علی هم که حالا بر روی یک صندلی نشسته بود گفت: « اینکه در هنگام صحبت ادم روی یه جا بشینه و نوشیدنی هم بخوره.»

هری که با سوظن به او نگاه میکرد چوبه اش را بلند کرد تا یک نوشیدنی احضار کند. اما سر علی دستش را به عنوان نه تکان داد و گفت: « ایندفعه را من نوشیدنی میاورم.»

سپس بشکنی زد و سه نوشیدنی در درون استکانهایی با طرح عجیب ظاهر شدند. « امیدوارم از خوردنش لذت ببرید.»

هری نمیدانست که چرا آنقدر راحت با این پسر کنار آمده بود. استکان را از روی میز برداشت. جینی طوری هری را نگاه میکرد که انگار هری میخواهد زهر بخورد و باید از خودش مواظبت کند.

«لطفا بخورید. هیچ کاری باهاش نکردم.» این را سر علی در حالی که به جینی نگاه میکرد گفت.

جینی: «نمیدونم شما از کجا اومدید و فقط میخوام بدونم با ما چکار دارید.»

سر علی که استکانش را بر روی میز قرار داد گفت: «همه چیز را به ترتیب برایتان میگویم.» هری که از خوردن آن نوشیدنی انگار تازه متولد شده بود گفت «میخوام بدونم شما که میگویید از طرف نویسنده نامه این خونه امدید اون رو چه جوری پیدا کردید. یعنی اون که مرده شما از کجا...»

سر علی نگذاشت هری حرف خود را تمام کند. گفت «ماجرا از اون شبی آغاز میشه که تو و دامبلدور برای از بین جاودانه ساز رفته بودید.»

جینی که حالا به جای نگاه کردن به سر علی به هری نگاه میکرد گفت: «ماجرای جاودانه ساز چیه. اصلا اینی که میگه یعنی چی؟»

هری که سعی میکرد خود را آرام نشان دهد گفت: «بعدا بهت میگم. لطفا ادامه بدید.»

سر علی ادامه داد: «بعد از برگشت شما از اون محل و رسیدن شما به هاگوارتز و سپس کشته شدن دامبلدور، اون دیگه در دنیای دیگه راهش رو ادامه نداد. فقط به این فکر میکرد شماها به اون احتیاج دارید برگشت. اما نه در درون جسم خودش بلکه به صورت روح.»

هری که سعی میکرد موضوع را درک کند گفت: «یعنی شما میگی که دامبلدور برگشته و اینجا هست. پس چرا خودش نیومد. کجا هست.»

سر علی: «آرامش خود را حفظ کنید آقای پاتر. من هنوز جمله ام را تمام نکرده ام. اون پس از بازگشت باید با کسی که یک قدرت سر را داشت ارتباط برقرار میکرد تا بتونه قدرت قبلی

خود را بدست بیاره. اون به سمت من اومد. هری میدونی که توی اتاق اسرار یک اتاقی هست که درش هیچ موقع باز نمیشه. اون نیرو و تاماش در درون من جاریه. که فکر کنم کمیش هم در تو هم است. خوب ... دامبلدور بعد از آمدن کنار من خواست که او را قدرتی دوباره ببخشم. و من هم او را به سمت کوه بولویای فرستادم تا قدرتش را در آنجا پس بگیرد. اما افسوس که هیچ گاه دیگه نمیتواند جادو کند. وقتی داشت میرفت از من خواست به هر ترتیبی که شده از تو مراقبت کنم. حتی تا پای مرگم. برای همین من را موظف ساخت تا از تو مراقبت کنم. حالا هم که میبینی اینجام فقط بخاطر دامبلدور هست وگرنه من کارهای خیلی مهمتری از مراقبت از هری پاتر فرد منتخب لرد ولدمورت دارم.»

جینی که از شنیدن اسم ولدمورت کمی خودش را به هری نزدیک کرد.

هری: «اما من هنوز قانع نشدم. راستی دامبلدور شما را از کجا میشناخت؟»

سر علی: «هری در هر کشور یک فرد هست که اون قدرت اتاق اسرار از اون سرچشمه میگیره. در هیچ جای اروپا و آفریقا و حتی آمریکا و آسیا یک نفر از اونها هم نمونه است. دامبلدور من را که در مصر بودم پیدا کرد و به قدرت من پی برد. در جهان حاضر فقط دو نفر هستند که از این قدرت بر خوردارند. یکی من هستم و دیگری که از قدرت اون اتاق فقط کمی را گرفته تو هستی.»

هری که سر جایش خشک شده بود آرام گفت: «اما من چه جوری...»

سر علی: «هری ما هم هنوز نمیدونیم درست هست یا نه اما کمی احتمال به این موضوع میدهیم.»

هری: «خوب .. شما که دارین اینو میگین اما من حالا که اصلا کارهایی که شما انجام میدادید را نمیتونم انجام بدم.»

سر علی: «من مگه میتونستم. و چون تا حالا نتونستی و سعی هم نکردی فکر کنم نیمی دیگر از اون قدرت از درون تو رفته.»

هری که از درون سعی میکرد با خودش راجب این موضوع کنار بیاید گفت: «خوب .. میگوییم تا اینجاش درست اما من از کجا بدونم شما از طرف دامبلدور اومدید.»

سر علی: «خوب هری .. چون دامبلدور این را پیش بینی کرده بود تو این سوال را میپرسی اون نامه را برای تو فرستاد. اما نه خودش . من برایش نوشتم . چون اون الان جسم نداره و حتی ضاهری معلوم هم نداره. فقط مه خالص است. این نامه همون نامه ای هست که این دختر بازش کرد و به این درد دچار شده بود و چون دامبلدور از عشق خوشش میامد تنها دوی آن را همین کرد و تو هم با قلب پر از عشقت او را که بخاطر حس کنجکاوی به این درد دچار شده بود نجات دادی... حالا اون نامه را که دامبلدور برای تو نوشته را باید بخونی.»

هری از جایش بلند شد. جینی هم پشت سر او سریع بلند شد و دست هری را گرفت. هری برگشت و نگاهی به جینی کرد. فهمید که ترسیده است. به سمت گوش اتاق رفت نامه را گرفت. بر روی نامه نوشته بود

## **فقط به دست هری پاتر برسد**

هری نامه را باز کرد متن نامه چنین بود:

## **از دامبلدور به هری پاتر ...**

## فصل هشتم

# نامه های اسرار آمیز

از دامبلدور به هری پاتر :

سلام گرم خدمت هری پاتر. امیدوارم که از شنیدن خبر بازگشت من خوشحال شده باشی. این سر علی در همه جا به تو کمک خواهد کرد. من هم سعی می کنم خطرات راه بولوایی را زودتر به پایان برسانم تا به تو کمک کنم. در هر چه نیاز داشتی با سر علی مشورت کن. تا میتوانی از نیرویت استفاده کن و از او کمک بگیر.

ارادتم مندی واقعی

تو آلبوس دامبلدور

هری سرش را به سمت جینی بر گرداند. او هم مانند او حیرت زده شده بود. دامبلدور راهش را به خاطر هری ادامه نداده بود. او به هری عشق می ورزید. سر علی افکار هری را با شروع صحبتش پاره کرد: «معذرت می خوام. اگر کاری نداری من می خوام برم. تا دیدار و ملاقات بعدی خدانگهدار.» هری هم از او خداحافظی و جینی هم با اکراه از او خداحافظی کرد. جینی: «هری تو امروز جون منو نجات دادی. تو واقعا منو دوست داری که باعث نجات من شدی.»

هری که از آن موقع خبر بازگشت دامبلدور را یده و د از خوشحالی در حال پر در آوردن بود بلند داد زد: «من توی این دنیا فقط یه عشق دارم اونم جینی ویزلی است.»

جینی هم کم مانده بود پر در بیاورد به بغل هی پرید و گفت: «منم فقط هری پاتر رو دوست دارم.»

\* \* \*

دو سه روز از آن ماجرا گذشته بود و خبری هم از سر علی هم نبود. هریاز آن واقعه به بعد دیگر از جینی فاصله نمی گرفت بلکه در همه وقت کنار او بود.

صبح روز سه شنبه هری در حالی که خمیازه میکشید جینی را که روی تختخواب او خوابیده بود از خواب بلند کرد.

- معغومه تتو اینجا چرا خوابیدی . از این به بعد ... اااااههههههه ... شبا تو رو به تخت میندم و می خوابم ... اااااههههههه...

حالا جینی هم از خواب بلند دشه بود و چشمان پف آلودش را می مالید گفت: «نمی دونم. دیشب تو خواب بودم که دیدم دارن چند نفر از اتاق چیز بر می دارند. بعد یه نفر گفت بهتر من پیام پیش تو بخواهم تا تو در امن باشی.»

هری که تازه هوش اومده بود پرسید: «یه نفر گفت؟؟ بلند شو بریم تو اتاقت تا ببینم چی شده بازم دست گل به آب دادی؟»

و بعد با سرعت به طرف اتاق دوید در را به آرامی باز کرد. سرش را به درون اتاق آورد. اتاق خالی بود. به داخل اتاق پا گذاشت. روی تخت جینی یه نفر خوابیده بود. چوبش را بالا آورد و به سمت او حرکت کرد. هنوز به او نرسیده بود که جسم تکانی خورد و با سرعت فوق العاده ای از جایش بلند شد. او سر علی بود: «خب ... پس بلند شدی ... من دارم میرم تو آشپزخونه صبحانه را آماده کنم. امروز مهمان منین.»

و سپس غیب شد.



هری چوبه اش را پایین آورد و برگشت که از اتاق بیرون برود. اما تا برگشت با صحنه ی عجیبی روبرو شو: «جینی ... تو به چه حقی جلوی من لباست رو در میاری؟!»  
جینی که حالا بالا تنه اش کاملا مشخص بود. در کمال خونسردی گفت: «برای اینکه من مال توئم و تو مال من ... تو اینو بد می دونی ... برای من دیگه فرقی نداره ... چون تو رو قسمتی از خودم می دونم.»

هری که سعی کرده بود در تمام این مدت پایین رو نگاه کند گفت: «دیگه نیبم»  
اما تا سرشض را بالا آورد کسی او را به عقب روی تخت پرت کرد: «من حالیم نمی شه !!!»  
سپس لبش را بر روی لب هری گذاشت. و ...

\* \* \*

«دیر کردین» این جکله را سر علی که بر روی یکی از صندلی های آشپزخانه نشسته بود را از هری و جینی که تازه وارد آشپزخونه شده بودند پرسید.  
هری جواب داد: «تا حموم کنم طول کشید!!!!!!»  
سپس سر علی رو به جینی کرد و گفت: «تو چی؟»  
جینی هم در کمال خونسردی گفت: «منتظر هری بودم تا با اون پیام!!!!!!»  
ر علی که حالا با سوطن آنها را نگاه می کرد که نشان دهنده ی این بود که حرف آنها را باور نکرده بود.

بعد از خوردن صبحانه جنب داشت ظرفها را می شست و سر علی و هری بر روی یه کاناپه مشغول صحبت بودند ...

هری: «چی شده بود. این دو روز را نبودى . حالا اومدى.»  
سر علی: «کار داشتم. و حالا هم دارم به وظیفه ام عمل می کنم.»  
هری: «چی کار داشتى؟»

سر علی: «میدونی برای چی به ما می گن سر. چون باید از زیاد حرف زدن خودداری کنیم و باید سعی کنیم بیشتر مواقع شنونده باشیم. فکر کنم این روش بهتره.»  
هری: «از دامبلدور خبر نداری؟»

سر علی: «از طرف دامبلدور تا سه الی چهار هفته خبری نخواهد شد. اما یک نامه جدید برات دارم. شاید بیشترین دلیل اومدن من اینجا این بود.»  
سپس دستش را به درون جیبش برد و یک نامه بیرون آورد.  
هری نامه را گرفت و باز کرد و متن نامه چنین بود:

### **خدمت آقای هری پاتر**

**این جانب پرنسس ماریا از طرف دروازه ی سه پیچ وظیفه دارم تا به شما در کارهایتان ملحق شوم. از شما خواهش می کنم نامه به من بنویسید و در آمد مرا به نزد خویش دعوت کنید تا به شما در کارهایتان کمک کنم.**

هری نامه را تمام کرد و رو به سر علی کرد و پرسید: «این سه پیچ چیه که من و جینی وارد اون شدیم. و حالا این درخواست از طرف کیه و برای چیه؟»  
سر علی: «باز هم مثل اینکه پشت سر هم سؤال کردی. در مورد اینکه سه پیچ چیه نمیتونم چیز زیادی بهت بگم. فقط میتونم بگم که یه نوع مسابقه است که در آن چند ویژگی خاص انسان را شکوفا می کنه و نسبت به بقیه انسان ها کمی جلو تر می بره. تنها دوازده نفر تا حالا تونستن از این سه پیچ خارج شن. خیلیا که شرکت کردن بنا به دلایلی که هر دفعه پیش میامد می مردند یا به موجود محافظ به علت بلندی پروازی و برتری خودشان نسبت به دیگر انسان ها تبدیل می شدند. این درخواست هم از طرف پرنسس ماریا یکی از همون نفراتی که بعد از تبدیل شدن به موجود محافظ از آن اعمال سر بلند بیرون آمدند و به صورت انسان به

شرکت کنندگان کمک می کنند. و سوال بعدیت این بود که برای چی. این برای اینه که تو بعد از گذر هر مرحله امتیاز ویژه ی اون مرحله را می گیری و حالا هم این اولین پیچ و اولین امتیاز توست. اینو بدون که در سال ده نفر برای شرکت در این مسابقه برگزیده می شوند و تنها یک نفر از آنها سلامت خارج می شود و تازه این یک نفر هم در مرحله سوم می میرد. آخرین نفری که تونست به سلامت از اون خارج شه شخصی به نام تام مارلو ریدل که اگه بدونی همون لرد ولدمورت حالا بود.

هری از این همه توضیحی که برای او داده شده بود فقط یک چیز فهمیده بود که این بود یکنفر خارج می شود اما آخر سر او هم میمیرد. یعنی هم او و هم جینی میمیرند. از فکر کردن به این موضوع هم بدش میامد.

هری: «مراحلش کی به کی انجام می شه؟»

سر علی که حالا انگشتانش را در هم کرده بود و زیر چانه اش گذاشته بود و آرنجش رو روی زانوانش قرار داده بود با حالتی زیبا به نظر می رسید گفت: «هیچ س نمی دوهنه. شاید همین الان یا شاید ماه دیگه.»

- یا شاید سال دیگه ؟

- - نه هری هری سال تکرار می شه. این یعنی تا آخر امسال کمه حداکثر هفت ماه

دیگه است این قضیه تموم می شه.

پس شمارش معکوس برای هری آغاز شده بود. فقط هفت ماه یا شایدم کمتر. باید هرچه زودتر مبارزه را آغاز می کرد.

## فصل هفتم

### ملاقات

یک ماه از اقامت هری و جینی در میدان گریمولد میگذشت. لحظه سریع و پشت سر هم میگذشتند. هری به جینی راجع سه پیچ و اتفاقاتی که درونش رخ خواهد داد به جینی حرف نزده بود. به همه چیز را در مورد جاودانه سازها گفته بود و جینی هم از آن موقع بیشتر به هری میرسید.

توی این یک ماه هری از جامعه جادوگری هیچ خبری نداشت و حتی رون و هرمیون هم برای هری نامه نمینوشتند. هری از این موضوع خوشحال بود که آنها او را ترک گفته اند. اما از طرفی به خاطر جینی ناراحت بود. او به صورت ناخودآگاه وارد این بازی شده بود و دیگر نمیتوانست کاری انجام دهد و مثل اینکه از وضعیت فعلی خودش در پیش هری راضی بود. سر علی هم هر هفته دو بار به آنها سر میزد و اطلاعات لازم را به هری میداد. از دامبلدور هم خبری نشده بود. هری در پیش خودش حساب کرده بود که اگر الان دامبلدور زنده بود یک هفته ی دیگر باید به هاگوارتز میرفت. اما افسوس که این اتفاق نیافتاده بود.

هری صبح روز دوشنبه با سر مستی کامل جینی را از خواب بلند کرد. پس از خوردن صبحانه به طبقه ی بالا رفتند و تا تنها اتاق باقی مانده در آن خانه را تمیز کنند.

جینی در حالی که به هری که داشت صندلی و میزها را جا به جا میکرد نگاه میکرد گفت: «هری. طبق اون محاسباتی که من انجام دادم تا دو روز دیگه یا یک روز دیگه باید عروسی بیل و فلور باشه»

هری که حالداشت به جینی نگاه میکرد گفت: «خب ... چی کار کنم.»  
جینی: «میگم من برم ازشون بپرسم اگه عروسی بود ما را هم به آنجا برویم.»  
هری: «از این خونه کسی نمیتونه خارج شه.»  
جینی: «پس از راه شومینه بهشون میگم.»  
هری: «تونه ... من میام پایین و میگم.»  
جینی که از این حرف هری جا خورده بود دیگر سکوت کرد تا کار هری تمام شود.

.....  
- پودر آماده هست. این را هری در حالی که با جینی روبروی شومینه ایستاده بودند گفت.  
جینی: «آره» و سپس پودر را به دست هری داد.

هری روبروی شومینه نشست. سرش را به داخل برد و مقداری پودر ریخت و بلند گفت بارو.  
همان احساس سردی قبلی هری را در بر گرفته بود و سرش با سرعت زیادی در حال گردش بود. سرش از حرکت ایستاد. به اطرافش نگاه کرد. آشپزخانه ویزلی ها. یک میز و نه صندلی در آنجا وجود داشت. ساعت عجیب و غریب ویزلی ها هم بر روی دیوار آویزان بود. همه ی عقربه های آن خطر مرگ را نشان میداد. در پشتی آشپزخانه نیمه باز بود.

هری بلند داد زد: «کسی خونه نیست... خانوم ویزلی ... رون .. کسی ..»  
صدای هری در داخل صدایی که از برخورد محکم در پشتی که نیمه باز بود به دیوار ایجاد شده بود گم شد.

زنی با موهای قرمز کنخ کمی چاق بود در حالی که چوبه اش همراهش بود وارد آشپزخانه شده بود.

خانوم ویزلی بلند داد زد: «هری .. چقدر از دیدنت خوشحالم .. معلومه تو کجا بودی .. همه ی وزارت خونه دنبالتن.»

هری که خیلی وقت بود پیام امروز را نمیخواند از شنیدن این حرف زیاد هم شوکه نشده بود.

هری: «خانوم ویزلی حالتون چطوره؟»

خانوم ویزلی: «من خوبم .. تو چطوری .. وای ..»

هری تا حالا خانوم ویزلی را اینگونه شاد ندیده بود انگار بهش یک کیسه پر طلا داده بودند.

خانوم ویزلی: «عزیزم همین الان پاشو بیا اینجا . همه دوست دارن تو رو ببینن .. تو کجا

بودی..»

هری: «نه مرسی .. من توی میدون گریمولد هستم .. مگه شما نمیدونید .. ریموس بهتون

نگفته بود

خانوم ویزلی: «نه هری..!»

خنده از لبان خانوم ویزلی خشک شد. خانوم ویزلی: «اون مرده ..»

هری کم مونده بود به از حال برود. تمام تنش منجمد شده بود . این امکان نداشت.

هری: «چه جوری و کجا؟»

خانوم ویزلی: «با تانکس داشتن به مخفیگاه جدید اسمشونبر میرفتند که مرگ خوارا اونا را

کشتند.»

هری که اصلا باور نکرده بود: «یعنی اونا هم رفتند. جسدشون رو دفن کردید.»

خانوم ویزلی: «آره . هری . اما چون نمیدونستیم تو کجایی بهت نتونستیم بگیم.»

هری: «یعنی شما نتونستید حدس بزنید ما اینجایم.»

خانوم ویزلی: «چرا هری اما یکی دو ابر که اومدیم داخل خونه همه جا در هم ریخته و

خونین بود و ما هم فکر کردیم تو مردی.»

هری: «مگه جینی به شما خبر نداده بود.»

خانوم ویزلی طوری اینور و آنور را نگاه میکرد که انگار چیز زشتی را شنیده: «جینی کجا...»

دخترم کجا هستش .. اون هم همزمان با مرگ ریموس غیب شده.»

هری: «نه خانوم ویزلی اون اینجا پیش منه.»

دوباره قیافه خانوم ویزلی برگشت و با لبخند گفت: «وای خدای من امروز روز شانس منه .

این هری و هم جینی .»

هری که فکر میکرد جینی به آنها خبر داده پرسید: «رون کجا هست؟»

خانوم ویزلی: «اون پیش پدرش تو وزارت خونه هستش .»

هری که از شنیدن این حرف خوشحال شده بود پرسید: «راستی بیل و فلور کی ازدواج

میکنن.»

خانوم ویزلی: «فردا نه پس فردا. تو هم بیا . همین الان همراه جینی بیاین اینجا.»

هری که نمیخواست این شادی خانوم ویزلی را خراب کند گفت: «باشه . تا دو یا سه ساعت

دیگه ما اونجا هستیم.»

سپس برگشت . جینی که حالا روی صندلی نشسته بود از جا پرید و پرسید: «آره درست

گفتم . پس فردا عروسیه.»

هری به طور عجیب غریبی به جینی نگاه میکرد . جینی سرش را پایین انداخت و گفت: «

معذرت میخوام.»

هری: «اشکالی نداره اما دیگه نبینم. .. حالا برو آماده شو تا با هم به بارو بریم.» هری تا آمد

به خودش بیاد جینی خودش را به بقل او انداخت و او را بوسید و بعد به سمت بالا حرکت

کرد.

هری و جینی آرام در جلوی خانه ویزلی ها راه میرفتند . هری چند دقیقه پیش آپارات کرده

بود.

به در خونه رسیدند. رد زدند. ناگهان در باز شد . و هری تا به خودش آمد خودش را در بغل

خانوم ویزلی دید.

-خانوم ویزلی ولم کنید.

-اوه .. معذرت میخوام عزیزم. ناگهان خشک شد. هری را کناری زد و به سمت جینی رفت چنان جینی را در آغوش گرفت که هری حاضر بود قسم بخورد صدای خورد شدن استخوان های او را شنیده است. بالاخره او را ول کرد.

-بیایید تو.... وای چه روزیه.. همین تازه به آرتور خبر دادم.

هری پا به درون خونه گذاشت. او دوباره به جایی برگشته بود که آنجا را مانند خانه اش میدید.

خانوم ویزلی همه ماجرای یک ماه را برای هری و جینی تعریف کرد.

-وزارت خونه انقدر دونبال تو گشت که نگو.. پیام امروز هم تا میتونست نمک به این زخم میزد... راه میرفت مینوشت فرد منتخب گم شده . فرد منتخب در راه جادوی سیاه جانش را از دست داد و هزارتا اراجیف دیگه ... خب .. شما دو تا(به طور عجیبی به جینی نگاه میکرد) تو این یک ماهه کجا بودید. یه اطلاعی میدادید؟!»

هری:« من به این جینی گفتم که خبر دادی این هم گفت آره .. نمودونستم نگفته بود که .. پس

لوپین هم مرده ... راستی میدانید که دامبلدور هم برگشته.»

خانوم ویزلی که داشت استکان ها را جابه جا میکرد یکی از آنها افتاد شکست. اما خانوم ویزلی اعتنایی نکرد و گفت: « نه .. یعنی .. اون به ... صورت .. روح ... برگشته.. پس چرا ..

تا .. به .. حال .. به ما... خبر .. نداده ..بود.»

هری:« من هم تا حالا ندیدمش .اما یکی از دوستانم بهم گرفته. اسمش سرعلی هستش.»

خانوم ویزلی کم مانده بود از هوش برود :« تو اونو دیدی؟»

هری:« آره . مگه چیه.»

خانوم ویزلی :« هیچ کس تا حالا اونو ندیده .. همه فکر میکنند اون افسانه است.»

هری:« نه اون افسانه نیست . خود جینی هم اون رو دیده. من حتی با هاش مبارزه هم کردم.»



خانوم ویزلی: «آره جینی.. تو هم دیدیش .. خوش به حالت.. بعد باید خیلی خنگ باشی که خواستی با اون مبارزه کنی.»

هری: «آره .. چون هیچ کدومشون روش اثر نکرد.»

خانوم ویزلی: «نه جان من .. میخواستی اون رو هم بکوشی.»

\*\*\*

هری جینی پس از کمی گردش به باغ به خانه برگشتند. کمی بعد در خانه باز شد و آقای ویزلی به همراه رون و بیل و فلور و فرد و جورج و چارلی و هاگرید به داخل خانه آمدند. هر کدام بعد از دست دادن با هری کنار او نشستند. هاگرید: «پسر آگه بدونی دلم باست چقدر تنگ شده بود.»

\*\*\*

هر کدام یک جوری از او استقبال کردند. همه در حال گفتن ماجراهایی که در اثر غیبت یک ماهه هری پیش آمده بود، بودند.

\*\*\*

هری هم ماجرا بازگشت دامبلدور و ملاقات با سر علی را برای همه تعریف کرد. آقای ویزلی کم مانده از شنیدن این ماجراها شاخ در بیاورد.

هری در حال گفتن ماجرا بود که صدای ضربه زدن به شیشه بلند شد. جغدی سیاه رنگ در پشت شیشه بود. خانوم ویزلی پنجره را باز کرد و جغد را گرفت و نامه را از پایش در آورد. همه در خانه هیچ حرفی نمیزدند. چنین اتفاقی تا حالا رخ نداده بود. براساس گفته ی آقای ویزلی آمدن هر جغدی از ساعت نه به بعد ممنوع شده بود. خانوم ویزلی: «هری نامه برای تو هستش.» هری از جایش بلند شد و نامه را گرفت.

## فقط به دست هری پاتر برسد

هری این بار میدانست که نامه از طرف چه کسی است. این نامه از طرف دامبلدور بود: «از طرف دامبلدور ه» همه ناگهان از جایشان بلند شدند و به دور هری حلقه زدند و هری نامه رزا باز کرد متن نامه چنین بود.

**از آلبوس دامبلدور خطاب به هری پاتر با کاری  
که تو الان انجام دادی من دیگر قادر به برگشت  
نخواهم بود . لطفا کاری که با هم پار سال انجام  
میدادیم را ادامه بده و لرد ولدمورت را از بین  
ببر . پس دیدار به قیامت هری جیمز پاتر .**

**ارادت مند واقعی**

**تو آلبوس دامبلدور**

هری سر جایش میخکوب شده بود . او به خانواده ویزلی گفته بود که دامبلدور برگشته . این باعث شده بود که دامبلدور نتواند برگردد. باز هم کاری کرد که باعث حسرتش شده بود.

## فصل هشتم

### مرگ

دو روز بعد از عروسی بیل و فلور هری و رون بر روی کاناپه جلوی پنجره نشسته بودند . هری داشت به وقایع دو سه روز پیش فکر میکرد. چه خوب شده بود که ولدمورت این عروسی را بهم ریخته بود. جاناتان هول نخست وزیر جدید وزارت با هری ملاقات های بسیاری جهت همکاری وی انجام داده بود. توی یک ماهی که در میدان گریمولد قرار داشت هیچ نامه دریافت نکرده بود، و کمی از دست نامه هایی که از وزارت خانه برایش داده میشد راحت شده بود. اما در طی این چند روز دوباره فشار نامه ها اعصاب هری را برهم ریخته بود... دوباره یاد خاطراتش افتاد. الان توی اون دنیا سه دوست بزرگ کنار هم بودند. هری تو فکر فرستادن چهارمین دوست به جمع آنها بود که رون رشته افکارش رو بهم ریخت :»  
مامان میگه بلند شو برو بگیر بخواب.»

هری به ساعت دستش نگاهی کرد . از نیمه شب هم گذشته بود. از جایش بلند شد و به اتاق فرد و جرج رفت. خانوم ویزلی اتاق او را با اتاق جینی یکی کرده بود.

بر روی تخت دراز کشید. باید فردا به خانه ی میدان گریمولد بر میگشت تا مبارزه با ولد مورت را آغاز کند. احساس سبکی میکرد. با آنکه خسته نبود اما خیلی زود به خواب رفت.

.....  
«هری» صدایی در گوشش زمزمه میکرد. احساس میکرد زیاد نخوابیده است. چشمهایش را آرام باز کرد. سر علی کنارش بود.

«هری بلند شو. باید یک ماموریتی را انجام بدیم.»

«چی شده این وقت شب اومدی»

«هیس، بلند میشه» و سپس با سر به جینی اشاره کرد.

«هری من یک جاودانه ساز پیدا کردم. خواستم اگه میخواهی با

هم دیگه بریم و اونو نابود کنیم.»

هری که انگار شوکی ناگهانی بر او وارد شده بود از جایش بلند

شد. «تو اونو کجا پیدا کردی؟»

«من اونو تو خونه ی هیزیا اسمیت پیدا کردم. گفتم شاید با هم

بریم بهتر بتونیم اون رو بگیریم.»

«بله.» و سریع از جایش بلند شد و تامیتوانست در خفا لباسش را

پوشید. با سر علی تا بیرون خانه آمدند. سر علی: «به خونه هیزیا

اسمیت فکر میکنی بعد آنجا ظاهر میشی.» و سپس غیب شد. هری

هیچوقت کسی را ندیده بود به این شکل غیب شود. توی ذهنش

منزل هیزیا اسمیت را گفت و تمرکز کرد. دوباره همان احساس

خفگی در وجودش پیدا شد. درد خفه شد. در مقابل باغ بزرگی

قرار داشت. در وسط باغ یک جاده بود و در کناره ی آن پر

درخت که داخلش هم معلوم نبود. سر علی: «دنبالم بیا.» هری به

دنبال سر علی حرکت کرد. چنان با وقار حرکت میکرد که هری

میخواست به ایستد و فقط به حرکت او نگاه کند اما در مقابل این حس ایستادگی کرد. هری: «کدوم جاودانه ساز رو پیدا کردی؟»  
«جام هلگا هافلپاف رو.» هری: «از کجا میدونستی اینجا هستش؟»  
«مگه دامبلدور بهت نگفت صاحب اون خانوم هیزبیا هستش و توسط ولد مورت کشته شد. یادت نمیاد.»

هری کمی فکر کرد. درسته. خاطره ی اون جن پیر. تام ریدل برای یک ماموریت آمده بود و گردنبد و جام رو دیده بود و بعد هم اونو را برداشت. «پس باید گردنبد را هم اینجا گذاشته باشه.؟»  
«نه هری.. اون دو جاودانه ساز رو یک جا نگه نمیداره.»

به در خانه رسیده بودند. در با آنکه بر رویش گرد و غبار زیادی نشسته بود اما باز هم زیبا به جلوه میکرد. سر علی در را باز کرد. وارد سالن شدند. دو راه پله در انتهای سان وجود داشت که به طبقه ی بالا میرفت. یک در، در سمت چپ که در آشپزخانه بود. سر علی به سمت یکی از پلکان رفت. بعد از چند دقیقه به یک در رسیدند. «چوبتو در بیار» سر علی این را گفت و در را باز کرد. اتاق قدیمی بود. این همان اتاقی بود که هری قبلا در خاطرات دامبلدور دیده بود. به سمت گنجی های کتاب حرکت کردند. سر علی دستش را بلند کرد و به سمت یکی از کتاب ها که بر رویش نوشته بود- تولد دوباره جادوگر سیاه - گرفت. آرام زمزمه کرد «الاهومورا سر علی» ناگهان کتاب به سمت پایین حرکت کرد. کتاب ها به صورت زیگزاگ جمع میشدند و راهرویی که پر از لجن بود در مقابل آنها ظاهر میگشت. «من نمیدونم ولدمورت برای باز کردن این چیکار میکنه. اما بدون من به هر چیزی دستور

بدم همون اتفاق می افته.» حالا دالان درست در مقابل آنها قرار داشت. سر علی آرام پایش را به درون دالان گذاشت. «اگر اشتباه قدم برداری طعمه ی مرگ خواهی شد.» هری هم با احتیاط قدم در راهرو گذاشت. هر جا که سر علی پا میگذاشت او هم پایش را قرار میداد. پس از چند دقیقه راه رفتن به یک دو راهی رسیدند. سر علی گفت: «تو بسمت راست برو و من هم به سمت چپ.» و منتظر جواب هری نشد و صاف به سمت چپ رفت. هری هم به سمت راه دست راست قدم برداشت. چوبش را بلند کرد و گفت: «لوموس» نور از چوبه ی هری به بیرون جهید. راهی سنگلاخی در مقابلش بود. کمی راه رفت. هر چند دقیقه یک بار پایش به سنگی بر خورد میکرد و به زمین میافتاد و دستش خراشی بر میداشت. پس از گذشت چند دقیقه ی دیگر به انتهای راه رسید. دیوار بلند در مقابلش قرار داشت. او راه را اشتباه رفته بود. باید برگشت و به سر علی ملحق میشد. برگشت. اما با اولین قدمی که برداشت دوباره احساس خفگی به او دست داد.

.....  
«سلام هری» هری باور نداشت. او در مقابل مردی که همیشه در کابوس هایش او را میدید قرار گرفته بود. لرد ولد مورت به سمت هری حرکت کرد. با دستش موهای هری را کنار زد. هری از درد داشت بر روی زانو می افتاد اما جلوی خودش را گرفت. «اوه... این زخمیه که تو رو مشهور کرده.. حتما ناراحتت میکنه.» ناگهان صدای قهقهه همه جا را پر کرد. هری به اطراف خودش نگاه کرد. ولد مورت تنها نبود. مرگخوارانش هم در آنجا حضور داشتند.

قدرت تکلم خود را از دست داده بود. فقط به چشمان ولد مورت نگاه میکرد. هر چه بیشتر به چشمان ولد مورت نگاه میکرد موج شرارت در چشمانش پر میشد. دردش هر لحظه بیشتر میشد. اشک در چشمانش جمع شده بود.

« اوه هری کوچولوی ما ترسیده.. حرف نمیتونه بزنه ... » هری میخواست داد بزنه که اون کوچولو نیست اما انگار این قدرت را از او سلب کرده بودند.

« خوب ... مرگ خواران من ... هری کوچولوی ما با یک اشتباه به پیش ما برگشت ... میخواست منو نابود کنه .. اما به زودی خودش نابود میشه... فکر میکرد میتونه خیلی راحت منو فانی تر بکنه اما بازم کودنی و جوونیش باعث بهم ریزی کارش شده ... خوب مرگ خواران من ... اصلا انتظار نداشتم در همچینی شبی هری پاتر معروف را از بین ببرم ... تو چی هری ... میخوای انقدر زود بمیری.. خوب بود .. تا اینجاشم خوب پیش اومدی ... دو جاودانه ساز رو نابود کردی ... سومی رو پیدا کردی ... اما از بین نبردیش.. بعدا به هیچکسی هم نمیگویی ... چون میمیری ... گردنبنده را تو مالازار گذاشتم اما تو پیداش نکردی ... مارم هم پیشمه (به گوش اتاق اشاره کرد) خودم هم اینجام و ... دایره طلایی رونکلاو هم نتونستی پیدا کنی... اون هم تو خونمه ... ههههههه ..»

ولد مورت و مرگ خوارا ها شروع به خنده کردند. پس یک جاودانه ساز دیگه دایره طلایی بود. همه ی جاها را حالا میدانست. اما حیف چون الان میمرد.

« خب هری ... زیاد پدر و مادرت رو منتظر نمیزارم.»  
سپس چوبش را بالا آورد « آوادا کداورا ...»

نور سبزی از چوبه ی ولد مورت بیرون اومد و به سینه ی هری خورد .. چوبش بر روی زمین افتاد . بدنش کش و قوسی عجیب خورد .. لبخند ولد مورت پر رنگ تر شد .. او به آرزویش رسیده بود .. او هری پاتر را کشته بود.

جسد هری پاتر در کنار پای ولد مورت بر روی زمین قرار داشت. او بودن هیچ رنگ و ریایی مرده بود.. خیلی ساده آرمیده بود. خیلی زود آفتاب زندگی هری غروب کرده بود...



## فصل نهم

### پیچ دوم

آرام چشمهایش را باز کرد.. به اطراف نگاهی انداخت... همه چیز برایش تار بود... صداهای ضعیفی را به یاد می آورد. صدای نعره ی ولد مورت که چرا اون داره غیب میشه... صدایی که میگفت پدر و مادرت رو بیشتر از این منتظرت نمی گذارم... و بعد.. سریع از جایش پرید.. به اطراف نگاهی کرد.. در جنگلی قرار داشت.. کمی بیشتر دقت کرد.. اونجا دیوارهای بلندی پوشیده از خز قرار داشت... آیا او مرده بود... صدایی او را از جایش پراند.. به عقب برگشت.. چهره ی سر علی را شناخت... «تو خیلی میخوابی.» پشت سر او خانومی با موهای تاب داده و به رنگ مشکی پر رنگ وارد شد... هم قد هری بود... چشمانی سبز... لبانی کوچک.. هری را یاد مادرش می انداخت... او هم وارد شد «سلام آقای پاتر» بعد از وارد شدن او کسی که هری میشناخت نیز وارد شد.. جینی هم آرام به داخل اومد... «سلام هری. داشتم نگران میشدم.».. هری که هنوز از حال و هوایی که در آن قرار داشت خارج نشده بود به افراد آنجا نگاه کرد. «سر علی.. چه اتفاقی افتاد... ما کجاییم.. این خانوم (با سر به خانومی که تازه وارد شده بود اشاره کرد) کی هستن..» سر علی نگاهی به هری انداخت. برروی زمین نشست. هری هم به تقلید از او نشست.. جینی و خانوم تازه وارد هم نشستند.. «خوب هری تاجایی که یادم میاد.. فکر کنم از هم جدا شدیم.. من به راهم ادامه دادم بعد از عبور از چند دام و تله جاودانه ساز را پیدا کردم و آن را از بین بردم.. بعد هم برگشتم چون تو را پیدا نکردم به سراغ جینی رفتم.. جینی هم از تو خبری نداشت.. بعد از چند لحظه جینی هم غیب شد.. من متوجه شدم مرحله ی دوم سه

پیچ شروع شده است .. خودم را به اینجا رساندم .. تو رو مرده پیدا کردم .. اما میدونستم نمردی .. دو سه روزی هم صبر کردم و تا اینکه الان به هوش اومدی ... « سپس برگشت و به خانومی که تازه وارد شده بود اشاره کرد: « خوب هری .. چون به دلیل وجود تو این مسابقه . تو نامه هایی را دریافت کرده بودی که در آن گفته شده بود کسی را برای کمک به تو خواهند رساند و این خانوم هم همان کسی هستند که وظیفه کمک به شما و جینی را برعهده دارند.. پرنسس ماریا .»

پرنسس ماریا از جایش بلند شد و به طرف هری حرکت کرد .. دست هری را گرفت و بوسه ای بر آن زد « من در خدمت شما هستم آقای پاتر» سپس به سمت جینی برگشت و بر دست او هم بوسه ای زد« و همچنین در خدمت شما دوشیزه ویزلی.»

سپس به سر جایش برگشت و نشست. هری مات و مبهوت شده بود . بعد از گذشت چند دقیقه هری که حالش جا اومد پرسید « من چه جوری وارد اینجا شدم .. من که مرده بودم؟» سر علی: «نه جناب پاتر .. شما تا وقتی که مراحل سه پیچ را تمام نکرده اید نمیتیرید .. یا تا وقتی که در درون آن نمردید.»

هری که جواب سوال اولش را گرفته بود سوال بعدش را پرسید: « شما ها چه جوری اینجا اومدید . مگه فقط شرکت کننده ها حق اومدن در اینجا را ندارند؟»

سر علی: « هری ، تو و جینی که توی این مسابقه هستید .. پرنسس ماریا هم همراه شما در همه ی لحظات هستند .. و من هم به دلیل اینکه قبلا این مسابقه رو تمام کردم میتونم هر سال به همراه یک نفر به اینجا بیایم و امسال همراه شما آمدم.»

هری انگار نور امیدی در قلبش روشن شده بود .. سر علی از این مراحل خارج شده بود .. پس او هم میتوانست .

سر علی: « نه هری.. امکانش کم است .. من با نیروی مرموزم به این مسابقه را تمام کردم .»

هری: «پس میتونی به ما بگی که مسابقه چه جوری هستش که ما اون رو رد کنیم . یعنی خطراتش رو به ما بگی.»

سر علی: «نه هری. این مسابقه هیچ وقت مراحلش یکی نبوده است. و نخواهد بود... اگه سوال دیگه ای نداری میتونیم راه بیوفتیم..»

هری سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد. بعد از چند دقیقه هری و جینی و پرنسس ماریا و سر علی آماده ی حرکت شدند. هنوز چند متری را طی نکرده بودند که به سرزمینی خالی از درخت رسیدند.

اما آنجا پر از حیوان بود. گروهی به شکل سگ های بدبو، بد شکل، بعضی چاغ و برخی لاغر، نمایان شدند. صحرا پر از لاشه ی مرده بود که بوی گندش آدمی را آزار می داد. هر دسته از سگ ها بر سر یک لاشه ی مرده چنان در جنگ و جدال بودند و یکدیگر را می دریدند که مجال خوردن برای هیچکدام باقی نمی ماند... آنقدر بر یکدیگر می پریدند که همه از خستگی می افتادند. و آن مردار همانگونه دست نخورده بر جای می ماند. دسته هایی از سگ های پر زور نیز بودند که سگ های ضعیف را دور می کردند و خود مشغول خوردن می شدند. آنها نیز هنوز چیزی نخورده گروهی دیگر نیز هجوم می آوردند و سر آن لاشه بر سر یکدیگر می پریدند و یکدیگر را می دریدند. از آنجا که هر کدام آنها تنها به فکر خود بودند، دو نفر از آنها با همدیگر خوب نبودند.

آن صحرا پر از سگ درنده و مردار های گندیده بودند و چنان بوی تعفن از آنها بلند می شد که انسان حالش منقلب می شد و چیزی جز جنگ و جدال برای بدست آوردن لاشه ی گندیده نمی دیدی. ولی باز هیچکدام از آنها دستشان به آن لاشه گندیده نمی رسید. بعضی از آنها که این لاشه ها را می خوردند از دماغشان دود بیرون می آمد و دارای دم هایی آشتین بودند و از پشتشان نیز آتش بیرون می آمد و دارای دندان هایی بودند که هر کدام به اندازه ی

یک کارد بود. آنها در خوردن تنها بودند و هر کس که به آنها نزدیک می شد با مقاومت شدید آنها روبرو میشد. زیرا به حالی گرفتار شده بودند که سگ ها نیز دیگر نزدیک آنها نمیرفتند. سر علی: «هری. این موجودات دربان جهنم هستند. اسمشون معلوم نیست. یعنی من که نمیدونم... برای رد شدن از کنار آنها باید به فکر دیگران هم باشی. فقط به فکر نجات خود باشی تو هم جزئی از آنها خواهی شد. این یکی دیگر از برتری های مردمانی که در سه پیچ شرکت میکنند نسبت به دیگران میباشد.»

هری که به نشانه ی اینکه متوجه شده است سرش را تکان داد.

سر علی: «هری. نترس. آگه بترسی تو هم تبدیل به لاشه ی مرده خواهی میشوی. مراقب باش.»

سپس دست پرنسس ماریا را گرفت و گفت: «بعد از عبور از اینجا بهت میپیوندیم. فقط به فکر هم باشیم و یک لحظه از یاد هم غافل نشوید.» و بعد غیب شد. هری رو به سمت جینی کرد گفت: «آماده ای؟!..»

جینی سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. و سپس حرکت کردند. هری در دلش فقط میخواست خداوند همه ی موجودات مخصوصا جینی را نگه داشته باشد. هیچ لحظه به خودش فکر نکرد. جینی هم در حال سعی کردن و فکر کردن به دیگران بود.

کمی از راه را که رفتند افق به صورت تیره در آمده بود. از سر و صدای زیاد پای سگ ها ، که در حال دویدن بودند زمین به لرزه افتاد. صدای پارس و دویدن سگ ها ، فضا را پر و گوش ها را کر می ساخت. یک ولوله و زلزله ی عجیب و غریبی رخ داد، هری در دلش آشوبی بود. یک نفر میگفت جینی رو ول کن و فرار کن اما یه حسی میگفت نه. به حس دوم اعتماد کرد و دست جینی را در محکمتر گرفت و آرام حرکت کرد. در دلش امیدوار بود که جینی هم به این اصل ایمان آورده باشد. پس از گذشت کمی راه زمین از حرکت ایستاده بود. به یک تپه رسیدند. به پشت تپه رفتند.

جاده ای سنگلاخی بود. به بالای سرش نگاهی کرد و دود سیاهی را در آسمان دید. آن همان دودهایی بود که از دور دیده بودند. ناگهان سیاهی از بین رفت و به شکل جانوری ترسناک در آمد (و همه را خورد، شوخی کردم داستان رو تمام نمیکنم). هری و جینی از صدای هولناک آن اژدها محکم به زمین افتادند. به طوری که اعضای بدنش از افتادن و برخورد محکم ذق ذق میکرد.

اژدها به سمت پایین حرکت کرد و از دهانش آتش بیرون داد. هری به طوری اعجاب انگیزی یک سپر مدافع درست کرد. آتش اژدها با بالا کمانه کرد و به یکی از بال های اژدها خورد و اژدها تعادلش را از دست داد و با سرعت زیادی به سمت زمین سقوط کرد. (هری به آسمان نگاه کرد و ناگهان دید اژدها با سرعت دارد روی او می افتد و هری تا اومد به خودش بنجمد اژدها روی او افتاد و زبانش یه جا، روده اش یه جا، سرش یه و... شوخی بود. این رو پسر عمه ام صادق اینجا نشسته گفت.) هری به آسمان نگاه کرد. اژدها داشت به طرف او می آمد. با سرعت دست جینی را گرفت به سرعت شروع به دویدن کرد. اژدها پس از مدتی در جایی که قبلا هری و جینی ایستاده بودند افتاد. از صورت جینی میشد فهمید که از این همه عکس العمل در چند لحظه شوکه شده است. اژدها چشمهایش را آرام باز کرد. روی دو پایش ایستاد. به صورت مرموزی به هری نگاه کرد. هری چوبه اش را به طرف زیر چشم اژدها گرفت و فریاد زد: «سکتوم سپترا» نور قرمز از چوبه ی هری بیرون جهید و بر چشم اژدها برخورد کرد و چشمانش منفجر شدند. خون فواره زنان از آن خارج شد. اژدها از درد بر خودش پیچید. کور مال کور مال به سمت هری آمد. هری که هول و ترس کم کم داشت بر او رخنه میکرد چوبش را طرف شکم اژدها گرفت و فریاد زد: «تافدووراگروما» نور با هفت رنگ مختلف از چوبه ی هری خارج شد و به شکم اژدها برخورد کرد و پس از برخورد با شکم اژدها از آن رد شد و از طرف دیگر بدن اژدها بیرون زد. اژدها که دیگر شکمی نداشت بر روی زمین افتاد.

صدای بیرونی گفت: «از همکاری شما متشکریم. شما همه ی نمرات را در این مرحله گرفتید. تا مرحله ی بعد خدا نگهدار.»

زمین زیر پای هری و جینی با سرعت زیادی شروع به چرخیدن کرد. هری میدانست که این مرحله هم تمام شده است و داشت برمیگشت.

در خانه ی میدان گریمولد در مقابل آنها ظاهر شد. سر علی و پرنسس ماریا به سمت هری و جینی حرکت کردند. و کاغذی را به آنها دادند. هری میدانست این کاغذ از کارهایی که در سه پیچ کردند حکایت دارد. نامه را باز کرد. متن نامه چنین بود:

«درس سوم سه پیچ. از خود گذشتگی که شما نمره ی کامل گرفتید. درس چهارم شجاعت که شما در آن شما پیروز بیرون آمدید. پس شما به مرحله ی بعدی این مسابقه راه پیدا کردید. به امید دیدار.»

## فصل دهم

### مالازار

دو سه روزی از آمدن هری و جینی در میدان گریمولد میگذشت. هری واقعیت های زیادی را از سر علی فهمیده . حتی سر علی تله هایی که ولد مورت بر سر راه هری قرار داده بود را برای او تعریف کرد. قصه از این قرار بود.

« من بعد از آن دو راهی در یک محوطه ی که چهار طرفش دیوار بود قرار گرفته بودم. بر روی دیوار ها هم کلمات عجیبی نوشته شده بود. به سمت کلمات رفتم. خطی که بر روی دیوار بود گاهی برجسته میشد و گاهی به صورت تخت قرار داشت. اصلا راجع این نوع خط و طریقه برخورد با آن چیزی را قبلا نشنیده بودم. چوبه رو طرف آن گرفتم و گفتم آلو هومورا. اما تاثیر نداشت. این برای من خیلی تعجب داشت که من رو به هر چیزی که میکردم باز می شد اما این یه دیوار باز نشده بود. دو سه دقیقه دور اتاق گشتم. بعد از چند دقیقه که به سمت تمام دیوار ها طلسم آلو هومورا را زده بودم خط های برجسته ی روی دیوار حالا به صورت سرخ در آمده بود. اما چیزی که این وسط توجه منو به خودش جمع کرده بود این بود که اسم لرد ولمورت به صورت آبی در آمده بود. به طرف آن رفتم. آروم زمزمه کردم باز شو. اما بازم اتفاقی نیافتاد. کمی به جلو تر رفتم. یه کمی دقت کردم وسط حرف او خالی است و به راحتی یی یک چوب جادو وارد آن می شد.

چوبه ام را وارد آن کردم. چوبه با سرعت زیادی در دستم شروع به چرخیدن کرد. بعد از مدتی از حرکت ایستاد. کمی صبر کردم. با دقت دیوار را ورنداز کردم. حالا دیگه دیواری جلوم نبود. باید به دیوار قشنگ نگاه میکردی تا بفهمی که دیوار دیگه جلوت نیست. با کمی تردید به سمت جلو حرکت کردم دیدم نیمی از بدنم در این سمت دیوار و نیمی دیگر در آن طرف دیوار بود. احساس عجیبی در دلم شروع شد.

آروم به حرکت ادامه دادم. حالا خودم را در آن طرف دیوار دیدم. وارد محوطه ای شده بودم پیر از اسکلت. البته اسکلت سر. با هر حرکتی که میکردم اسکلت ها زیر پام خورد می شدند و صدای عجیبی بلند می شد. پس از کمی راه رفتن احساس کردم کسی مرا تعقیب میکند. برگشتم  
بـــــــــــــــــــــــه عقبـــــــــــــــــــــــب نـــــــــــــــــــــــگاهـــــــــــــــــــــــــــــی اـــــــــــــــــــــــــــــــنداختم.

حالا از چیزی را که در مقابلم می دیدم را باور نمی کردم. حدود بیست و هفت هشتاد اسکلت پشت سرم در حال راه آمدن بودن. تا حالا یه همچین چیزی را جلوی چشم ندیده بودم. چوبم رو بلند کردم و شروع کردم به مبارزه. سه چهارتای اولی رو در همون اول از بین بردم. کمی به عقب تر حرکت کردم. چیزی زیر پام خورد شد. بعد از چند ثانیه حسی عجیبی را در خودم دیدم. به پشت سرم نگاه کردم. صورت یه اسکلت بود. تازه ماجرا را متوجه شده بودم. با لگد کردن بر روی هر اسکلت باعث به وجود آمدن یک اسکلت دیگه میشدم. همه باهم به طرف من حمله کردند. غیب شدم و در طرف دیگر آنها ظاهر شدم. چند تایی از آنها را از بین بردم. بقیه که متوجه از بین رفتن آنها شدن نوری از خودشان تولید کردن. یکی از آنها در یکی دو متری من که رسید نور تو چشمم خورد و نمیتوانستم جلوم رو ببینم. دستم رو جلوی چشمم گرفتم که نور به چشمم نخوره. ناگهان چیزی بهم برخورد کرد. به عقب پرت شدم... تند از جایم بلند شدم... به اسکلتی که در مقابلم قرار داشت نگاهم انداختم... آروم چیزی رو زمزمه



کرد: «تو در منطقه‌ی ممنوعه چکار میکنی.»

تازه به خودم اومده بودم.. کمی فکر کردم و سپس جوابش رو دادم: «برای ماموریتی آمده ام...  
آمده ام تا جام هلگا هافلپاف را از بین ببرم... یا به نوعی دیگر.. ولد مورت را فانی تر کنم.»

اسکلت کمی به چشمم نگاه کرد و گفت: «نمیدانم برای چه نمی توانم به تو حمله کنم. این توان  
از من ربنوده شده است. اما نیرویی در من میگوید که به حرف تو اطمینان کنم.»  
بازم نیروی نیفراکس م مرا نجات داده بود. نیرویی که به هرچی نگاه کنم و به هر چیزی که فکر  
کنم آن چیز انجام میگیره و خوشحال شده بودم که این نیرو بر روی این موجودات اثر دارد.  
کمی که گذشت اسکلت های دیگر به کنار اسکلت بزرگ آمده بودند. نورشان دیگر از بین رفته  
بود. کمی با هم حرف زدند و سپس همان اسکلت دوباره گفت

: «درود!»

و سپس دود سیاهی تمام منطقه را فرا گرفت.

پس از مدتی که دود سیاه از بین رفت متوجه شدم که آنها غیب شده اند و از بین رفتن.  
میخواستم حرکت کنم. اما پایم درد گرفت. از برخوردی که بر زمین کردم پایم پیچ خورده بود.  
به آخر این راه تمرکز کردم و سپس غیب شدم.

به مکانی که ظاهر شده بودم نگاه کردم. یک سکو قرار داشت که یک جام در هوا بر بالای  
آن قرار داشت. دور تا دور دیوارها با خط سرخ یا فکر کنم باخون نوشته شده بود:

**منطقه‌ی ممنوعه لرد سیاه.**

از دیدن این جمله ها تعجب کردم. به طرف سکو گام برداشتم. از پله های جلوی آن گذشتم و دستم را دراز کردم که جام را بگیرم. اما دستم عبور نمی کرد. یه محور نامرئی آن را پوشانده بود. کمی به عقب رفتم. به سکو نگاه کردم. هیچ جایی نبود که چوبه ام را در آن بزارم یا قفلی باشد که بازش کنم.

یاد حرف دامبلدور که بعد از مرگش به خانه ام اومده بود و برام ماجرای از بین بردن آن جاودانه ساز را تعریف کرده بود افتادم.. باید در جلوی سکو خونی میریختم تا بتوانم از آن بگذرم. چوبه ام به طرف دستم گرفتم و یه زخم کوچیک ایجاد کردم. بعد از آن که چند قطره را در جلوی سکو ریختم چوبه ام را بر روی زخمم کشیدم تا آن زخم از بین برود. بعد به سکو نگاه کردم. خون کم من جمع شده بود در یک مکان و جمله ای را به وجود آورده بود.

## خوش آمدید .

به طرف جام رفتم. دستم رادراز کردم. این بار دستم به جام رسید. آن را گرفتم و گفتم: «بنادورسکتوم سائرا.»

جام از بین رفت. یعنی اول یک سوراخ بزرگی در وسط آن پدید آمد و سپس نابود شد. بعد هم خواستم که برگردم که زمین زیر پایم را خالی کرد. به اعماق سقوط کردم. اصلا راه تمامی نداشت. پس از ساعت ها به جایی سخت رسیدم.

به اطراف نگاه کردم. در ساحلی زیبا قرار داشتم. در کنار دریایی، قرمز. ! برایم تعجب آور بود. آب قرمز. به طرف آب حرکت کردم. به دو سه متری آن که رسیدم سرمایی را احساس کردم. با چوبه ام یک کتی درست کردم و پوشیدم. صدای موج آبهایی که به ساحل برخورد میکرد در گوشم پیچید.

من را جذب به خود کرده بود. اصلا دلم نمی خواست برگردم و راهی برای خروج از این جزیره پیدا کنم. هرچه بیشتر به صدای موج گوش میدادم بیشتر جذب میشدم.. ناگهان چیزی مرا به خود آورد.

به پشت سرم نگاهی انداختم... یک گرافورن بود... به اطرافم نگاهی انداختم.. کوههای زیادی در آنجا قرار داشت... چه جای با صفایی ... یک دریای سرخ و یک کوه سفید و یک جنگل سبز در پس آن ( شد پرچم ایران) گرافون هر لحظه داشت به من نزدیک تر می شد. اراده به غیب کردن خودم کردم. اما غیب نشدم. آنجا محلی بود که غیب شدن در آن ممنوع بود... به گرافون یک نگاهی دیگر کردم .. سرش را پایین نگاه داشته بود ... شاخهایش بر اثر انعکاس طلوع آفتاب برق میزد.

آماده بود برای حمله ... باید فرار می کردم .. چون هیچ جادویی برای مقابله با آن بلد نبودم ... به طرف دریا حرکت کردم ... همینطور که عقب عقبی می رفتم صدایی را در پشت سرم شنیدم .

برگشتم و نگاه کردم .. پنج تا گریندی لُو بر روی آب آمده بودند... از اطلاعاتی که در مورد آنها داشتم این بود که بسیار وحشی و پرخاشگر هستند ... حالا از دو طرف محاصره شده بودم ... به طرف دریا می فتم گریندی لُو و اگر طرف کوه می رفتم گرافون و اگر سمت راست یا چپ می رفتم معلوم نبود به کجا می رسم .

حالا دیگه گرافورن سرش را بالا آورد و با سرعت عجیبی به سمت من شروع به دویدن کرد ... به چند متری من رسیده بود که ناگهان صدای عربده ی بلندی تمام فضا را پر کرد ... گرافورن ناگهان از حرکت ایستاد و به عقب نگاه کرد وبا سرعت زیادی به سمت کوه رفت .

به پشت سرم نگاه کردم دیدم دیگر هیچ گریندی لُو یی در آنجا نیست ... نمی دانستم موضوع از چه قرار است .. به طرف کوهها نگاهی انداختم . نمیتوانستم گرافورن را ببینم ... اما ناگهان جسمی بزرگ را دیدم که در حال حرکت به سمت من بود. .. کمی نزدیک تر که شد دیدم یک

غول غارنشین است کمی خیالم جمع شد .چون صحبت کردن به آن زبان را بلد بودم ... بازم نزدیک تر آمد ... متوجه شدم تنها نیست وکس دیگری که قدش از او کوتاhtر بود نیز در کنار او مشغول راه رفتن بود ... تقریبا به من نزدیک شده بودند ... مردی با موهای بلند و آشفته و ریش ژولیده اش تمام صورتش را پوشانده بود ... چشمانش مثل دو سوسک سیاه زیر چشمانش برق میزد .. او را قبلا در ملاقاتی که با دامبلدور داشتم دیده بودم و دامبلدور او را با من آشنا کرده بود . شکاربان هاگوارتز ..

روبیوس هاگرید ...!

اما نمی دانستم آن غول غارنشین از کجا آمده است.هاگرید که حالا به من رسیده بود گفت شما اینجا چی .... اما نتونست حرفش رو ادامه بده یه نگاهی به من کرد و سپس گفت شما سر علی هستید .. دامبلدور قبلا شما را با من آشنا کرده بود ... من خیلی خوشحالم که شما را دوباره میبینم ... وبعد پرسید شما اینجا چکار میکنید ... قضیه دام ها را گفتم اما نگفتم برای چه به آن خانه رفته بودم ... هاگرید هم به من گفت آنجا کجاست ... آنجا یه دریاچه ای بود که در پشت جنگل ممنوع قرار داشت و من و گراوپ که اسم اون غول غارنشین بود برای دیدن دریا به اینجا اومدیم ... سپس از او پرسیدم مرا نی تونید از اینجا ببرید .. جواب داد آره .. بعدا رو به گراوپ کرد گفت این نبود شما الان مرده بودید این از اسیر کردن گرافورن ها خوشش میاد ... اما تا حالا که نتونسته .. سپس با اون برگشتم به سمت هاگوارتز .. از داخل جنگل ممنوع رد شدیم و پس از آن به بیرن هاگوارتز آمدم و دنبال تو گشتم ... »

هری هم برای او ماجراهایی که بعد از آن پیچ اتفاق افتاده بود را تعریف کرد و گفت که چگونه ولد مورت به راحتی جاهای جاودانه سازها را به او گفت است و بعد جاهای جاودانه سازها را به سر علی گفت و سر علی هم قبول کرد که به آنجاها سر بزند و سپس با هری برای از بین بردن جاودانه سازها بروند...

هری در این چند روزه راحت شده بود... پرنسس ماریا کارهای هری و جینی را میرسید و هری و جینی هم کتاب میخواندند.

پرنسس ماریا زن خیلی خوبی بود .. هری او را دوست میداشت و به او احترام میگذاشت. تمام روزنامه ها برگشت هری را خبر داده بودند .. با هزار نوع تیتر مختلف ..

## **با آمدن جاناتان هول ، هری پاتر هم آمد ... دنیا در شگفتی ، هری پاتر بعد از مبارزه با بدی دوباره برگشت به جمع جادوگرات ... هری پاتر در سه پیچ ...**

وهزارتا اراجیف دیگر تا روزنامشان بیشتر فروش کنه ...

سر علی هم هر روز برای هری خبری می آورد ... اعضای محفل هم دوباره هر روز برای هری نامه مینوشتند و حال او را می پرسیدند.هری حالا به اسطوره ای در بین مردم قرار گرفته بود...

.....

بعد از دو سه روز از گذشت آن اتفاقات صبح یکی از روز پرنسس ماریا هری و جینی را از خواب بلند کرد تا بیایند و صبحانه بخورند .. پس از چند دقیقه به آشپزخانه رفتند .. پس از خوردن صبحانه هری بر روی یک کاناپه نشست و در فکر فرو رفت ... صدای هوهویی او را بخود آورد ... جغدی نامه ای را بر روی میز قرار داده بود و پرواز کرد و از خانه خارج شد .

جینی به پیش هری آمد و گفت : « از طرف کیه.»

هری در حالی که به نامه نگاه میکرد گفت: « نمی دونم»  
از نامه آرام آرام دود هایی خارج میشد.

هری که ناباورانه به نامه نگاه میکرد گفت: «نه .. این یه نامه عرب...»  
بقیه حرف هری در میان صدایی که نامه از خودش ایجاد کرده بود گم شده بود ... نامه منفجر شد و پیام خود را بلند گفته بود :

## دیگه نبینم از این چیزا بگی جینی ویزلی.

سپس نامه منفجر شد ... هری به سمت جینی نگاهی کرد .. مانند گچ سفید شده بود ...  
هری: «تو چی به خانوم ویزلی گفتی که این نامه رو برات فرستاد»  
جینی که چریه اش گرفته بود در حالی که هق هق می کرد «هیچی»  
هری: «مادر تو الکی این نامه را برای کسی نمیفرسته .. یا بهتره بگم هیچ جادوگری از قصد این نامه را برای کسی نمی فرستد»

حالا که پرنسس ماریا هم وارد آشپزخانه شده بود گفت: «اتفاقی افتاده ارباب.؟!»  
هری در حالی که به پرنسس ماریا چپ چپ نگاه میکرد گفت: «نه , لازم به ذکر دوباره هستش که لطفا مرا با نام کوچیک صدا کن و به من نگو ارباب ..»  
پرنسس ماریا که سرش را پایین انداخته بود زیر لب گفت: «چشم, ارباب»  
هری رویش را از پرنسس به سمت جینی برگرداند و گفت: «بگو ببینم چی به خانوم ویزلی گفتی که اینجوری عصبانی شده.»

جینی سرش را بالا آورد و به چشمان هری خیره شد و سپس گفت: «گفتم .اگه من و (سرش را پایین انداخت) هری بخوایم ازدواج کنیم شما چه نظری دارید.»  
هری که خشک شده بود گفت: «تو اینو به مادرت گفتی.»

جینی سری تکان داد و بعد به سرعت به سمت در آشپزخانه دوید . تا در باز کرد هری سر علی را در چهار چوب در دید .. جینی سر علی را به کناری هل داد و به سمت طبقه بالا دوید .. سر علی با قد هایی که آدم از دیدن آنها لذت میبرد به داخل اومد.

کنار هری نشست . سرعلی: «هری نگو تو اونو ترجیح نمیدی؟»  
هری از این حرف سر علی هیچ چیزی نفهمید. سرعلی: «حق داره؟» هری تازه فهمید که سر  
علی دارد در مورد جینی صحبت میکنه.

هری: «اون حق یه همچین کاری رو نداره.. تا حالا هم که پیشم مونده فقط بخاطر اون سه  
پیچ لعنتیه.»

سرعلی: «نه هری. زود قضاوت نکن. اون سه پیچ تا حالا یه بار تو را از مرگ حتمی نجات  
داده و در مورد جینی باید بگم بهتره که فکر کنی.. حالا میخوام خبری بهت بدم.. اگه میخوای  
الان برویم به مالآزار و دنبال گردنبند بگردیم.»

هری: «آره. فکر خوبیه. صبرکن من برم آماده شم با هم بریم» بعد بلند شد به سمت در رفت  
که پرنسس ماریا از پشت سرش گفت: «ارباب می خواهید من همراه شما بیایم.»  
هری در حالی که برگشته بود و به پرنسس ماریا نگاه میکرد گفت: «نه. من خودم میرم.. تو  
بهتره مواظب جینی باشی ... لطفا ازش مراقبت کن» سپس چرخید که در را باز کند برگشت  
و گفت: «در ضمن، دیگه به من نگو ارباب.» و از در خارج شد.

پنج دقیقه بعد در جلوی در خانه ی میدان گریمولد حاضر بود. هری: «این مالآزار چه جور  
جاییه .؟ من کجا باید ظاهر شم؟»

سرعلی: «نه هری تو خودت غیب نمیشی من تو رو غیب میکنم بعد اون جا رو میبینی. از  
همین الان باید بهت بگم که احتمال وجود مرگخورا در اونجا خیلی زیاده هری؟»  
هری با سر جواب داد . بعد سر علی چوبه اش را بالا گرفت و قلب هری را نشانه گرفت و  
گفت: «تیتارومالآزار»

دوباره احساس خفگی به هری دست داده بود.

در منطقه ای ظاهر شده بود پر از درخت. اما درختانی کوتاه. هری تا حالا این نوع درختان  
را در جایی ندیده بود. سرعلی هم در کنار هری ظاهر شد.

: «به مالازار خوش آمدی هری. باید بهت بگم که اینجا مکانی نیست که بخواهی در آن  
براحتی راه بروی. باید مواظب این درختان کوچیک باشی. با لگد کردن بر روی ریششون تو  
رو از اومدن به اینجا و یا حتی بدنیا آمدن پشیمون میکنند.»  
هری سری تکان داد و گفت: «من چیکار باید بکنم.»  
سرعلی چوبش را به طرف چشم هری گرفت و گفت: «لیسیوم»  
هری احساس بدی در ناحیه چشمانش احساس کرد. به راحتی میتوانست دور دست ها را  
ببیند.

سر علی: «خوب به اون منطقه سیاه نگاه کن. باید تا اونجا پیش برویم.»  
هری به جایی که سر علی اشاره میکرد نگاه کرد. یک درخت بلند بارنگ سیاه قرار داشت.  
سرعلی دوباره چو به اش را به سمت بالا گرفت و گفت: «نیسیوم»  
چشمان هری به حالت عادی برگشتند.

سرعلی: «آماده ای. حرکت کن. پایت را جایی بزار که ریشه نیست. مواظب موجودات خاکی  
هم باش. ممکن است گازت بگیرن. البته نمی شه گفت گاز. باید گفت کندن. با گرفتن انگشتت  
آن را میکنن. احتیاط کن.»

هری با احتیاط قدم در جای پای سر علی می گذاشت. داشت به موضوعی فکر میکرد. اگر  
این سر علی نبود من چجوری این جاها را میتونستم پیدا کنم. اصلا رسیدن به همچین جاهایی  
برای من غیر ممکن بود. یا شایدم تو همون پیچ دوم از بین میرفت. ناگهان احساس کرد کسی  
به او حمله کرده است. حواسش را جمع کرد. در هوا معلق بود.

سر علی: «نزدیک بود رو یک ریشه درخت لگد کنی.»  
سپس چوبه اش را تکانی داد و هری را در مکانی جلوتر به پایین آورد. سرعلی: «بدی این  
درختا همین است. برای گرفتن شکار پودر حواس پرتی را در هوا پخش میکنن تا حواس  
آدم پرت بشه بعد بر روی ریشه های آن ها لگد کنن تا بگیردشون.»



حالا سعی کن که این پودر را از خودت دور کنی. و تنها راه مبارزه فکر کردن به مقصدت است.» سپس برگشت و راهش را ادامه داد.

هری تا میتوانست سعی میکرد که به موضوع خاصی فکر نکند. اما باز هم شکست خورد. جینی به او گفته بود که میتوانند با هم ازدواج کنند. اما او کارهای مهمتری را برای انجام داشت. او باید کارهای مهمتری را انجام میداد. باید ولد مورت را از بین میبرد. صدایی هری را به خودش آورد.

«لی جی مینس»

هری به جلو نگاه کرد. شانزده یا هیفته آدم شل پوش در جلوی آنها قرار داشتند. سرعلی داشت با دو از آنها مبارزه میکرد.

هری متوجه شده بود. مرگخوارا آن منطقه را زیر نظر داشتند. هیر به سرعت طرف آنها دوید چوبه اش را بالا گرفت «توستیاپول» نور قرمزی از چوبه اش خارج شد و در رو بروی سر علی قرار گرفت و از برخورد چند طلسم به سر علی جلوگیری کرد. واقعا خوب مبارزه میکرد. هم از خودش دفاع می کرد و هم طلسم های بیشماری را به طرف مرگخوارا میفرستاد. چوبه اس را بالا آورد و نور قرمزی از آن خارج شد و به یکی از مرگ خوارا برخورد کرد. دوباره نور قرمز دیگری از چوبه اش خارج شده بود و به سینه ی مرگخوار دیگری برخورد کرد. هری تازه متوجه شده بود که چرا طلسم ها تمام نمیشوند. چون پس از برخورد به مرگ خوارا دوباره از بدن آن ها خارج می شد و به سمت کس دیگری می رفت و اگر هم دفاع میکردند مسیرشان را به طرف کس دیگری میگرفتند.

هری هم داشت به خوبی مبارزه میکرد. دو مرگ خوار به سمت او آمده بودند و بقیه به سمت سر علی رفته بودند.

یکی از آنها به او نزدیک شده بود گفت: «پاتر، لرد سیاه فکر نمی کرد پسری به سن تو برای شرکت در سه پیچ انتخاب بشود.»

سپس چوبه اش را بالا آورد و نوری سفید از چوبه اش خارج شد. هری خیلی سریع یک سپر مدافع ساخت. طلسم از مسیر خود منحرف شد. و به درختی خورد. درخت کمی از شاخه هایش بر روی زمین افتاد.

هری تند داد زد: «اکسیلیارموس» نور قرمزی از چوبه اش خارج شد و به سمت یه مرگخوار رفت. مرگ خوار که مشغول نگاه کردن به طلسمی که بهدرخت خورده بود و اتفاقی که برای درخت داشت می افتاد نگاه میکرد طلسم به او بر خورد کرد. چوب دستی اش از دستش خارج شد و هری آن را گرفت. مرگ خوار به عقب تر پرت شد. بر روی یک ریشه درخت افتاد. هری تا حالا که همچین چیزی را ندیده بود. یکی از شاخه های درخت حرکتی عجیب کرد و پای مرگخوار را گرفت و به سمت بالا برد و از همان جا صاف به طرف پایین حرکتش داد. درخت که انگار از وسط دو نیم شده باشد دهن باز کرد و مرگخوار به درون آن رفت. سپس همه چیز دوباره به شکل اولش در آمد انگار که هیچ اتفاقی نیافتاده بود.

مرگ خوار دیگر از دیدن این صحنه جیغی کشید و به سمت درخت دوید. اما هری فریاد زد: «ایمپدیمنتا» از سرعت مرگخوار کاسته شد. و هری زود یک طلسم دیگر از طرفش فرستاد: «پتریفیکوس توتالوس»

مرگ خوار بر روی زمین افتاد و هری تند با طناب نامرئی بستش.

سپس به سمت سر علی برگشت تا به او کمک کند. او تقزیا یک تنه همه ی مرگ خوارا را گرفت بود و با چند تای دیگر داشت مبارزه میکرد. هری به او نزدیک شد. سرعلی داد زد: «نه هری، تو برو و جاودانه ساز را از بین ببر من اینا را میکشم.»

هری ایستاد. لحظه ای صبر کرد و سپس برگشت. یکی از مرگ خوارا به طرف او آمد اما سر علی مداری را بوجود آورد که هیچ کس نمی توانست از آن خارج شود.

هری تقریباً به درخت سیاه رسیده بود. زمین های اطراف آن علفی یا اصلاً خاکی نداشت. سیاهی مطلق بود. هری پا در میان آن سیاهی نهاد. به اطرافش نگاهی انداخت. متوجه شد که وارد یک دایره شده است. درخت در مقابلش بود. تمام برگ های آن سیاه بود.

بر روی تنه ی درخت جاودانه ساز قرار داشت. هری فکر کرد. او نمی توانست به جاودانه ساز به همین سادگی دس بزند. درست فکر کرده بود. چون اولین قدمی که برداشت سرماییی سراسر وجودش را گرفته بود.

حدود سیصد تا دیوانه ساز به سمت هری هجوم آوردند. هری کدام که به هری نزدیک می شدند دستهایشان را بلند می کردند تا هری را از زمین بلند کنند.

تمام بدن هری عاری از احساس شده بود.

صدای جیغ ... مادرش که به ولد مورت التماس میکرد... جینی را مرده یافته بود... دامبلدور .. سیریوس بدنش پیچ و تاب خورد و به درون سیاهی رفت ... نه او باید مبارزه میکرد... او به لحظه ای فکر کرد که با جینی ازدواج میکنند... میتوانست بدون اینکه کسی یا چیزی مزاحمشان شه زندگی کنند ... زندگی سراسر لبریز از عشق...

چوبه اش را بالا برد و از ته دلش نعره زد: «اسکیپکتو پاترنوم»

هری اصلاً انتظار نداشت طلسمش در اولین گام کار کند . چنان نور خیره کننده ای بوجود آمده بود که هی دستش را بالا آورد . از شدت قوی بودن طلسم کمی به عقب تر پرتاب شد... گوزنی دو برابر گوزنی که هری قبلاً بوجود می آورد در مقابل دیوانه سازها تاخت . با شاخهایش چنان بر دیوانه سازها ضربه میزد که دیوانه سازها نعره و جیغ هایی نازک و گوشخراش از خودشان بیرون میدادند. پس از چند دقیقه همه ی دیوانه سازها رفته بودند..

هری بیحال برروی زمین افتاده بود. دستی در مقابلش ظاهر شد.

« دستهایت را بده به من» هری چشمهایش را باز کرد. آنجا تاریک شده بود. پس از چند دقیقه چشمهایش به روشنایی کم روز عادت کرد. دست سر علی در مقابلش دراز بود.

سرعلی: «انتظار چنین حامی را نداشتم . آنچنان نوری داده بود که تا ده کیلومتر هم فکر کنم راحت دیده می شد. دیوانه سازها چنان جیغی می کشیدند که مرگ خوارا بیهوش شدند. دیدی گفتم تو به جینی عشق میورزی... حالا بلند شو برو اون گردنبند را بگیر و نابود کن.»

هری دست سرعلی را گرفت و بلند شد. کمی تلو تلو خورد. آرام حرکت کرد.

فاصله او با درخت لحظه به لحظه کمتر میشد. بالاخره نوبت هری بود که ولد مورت را فانی تر کند. دستش را دراز کرد. با نوک انگشتانش گردنبند را لمس کرد .

قلابی نامرئی دور نافش را حلقه کرده بود . گردنبند یک پورتکی بود. با سرعت به پیش میرفت. ناگهان در زمین سختی ایستاد. به اطافش نگاه کرد.. در قبرستون قرار گرفته بود ...

این همان قبرستونی بود که هری سه سال پیش حیات دوباره ولد مورت را دیده بود.

صداهایی آمد. به عقب برگشت.. مردی بلند قد با چشمانی قرمز رنگ و دماغی که شبیه سوراخ مار بود در مقابلش قرار داشت... گردنبند پورتکی هری را به پیش ولد مورت آورده بود...

# فصل یازدهم

## دیدار دشمنان

سلام هری.

این جمله رو ولدمورت در حالی که به چشمان هری خیره شده بود گفته بود.

« امیدوارم از دیدن من ناراحت نشده باشی؟ می خواستم باهات صحبتی داشته باشم.»

سپس آرام به طرف هری گام برداشت. به چند قدمی هری رسیده بود. دستش را دراز کرد تا هری را از جایش بلند کند.

هری هیچ چیز را از این ماجرا متوجه نشده بود. به وجود آمدن آن نور فوق العاده قوی ... پورتنکی بود گردنبند ... و حالا هم ولدمورت دستش را برای کمک هری بلند کرده بود ...

« خوب هری، نمی خوای با هم دوست باشیم. تنگرا پورتری رنج.»

نور آبی ای از چوبه ولدمورت بیرون آمد و در اطراف هری حلقه شد ... هری از دیدن این نور بسیار ترسیده بود ... سپس آرام آرام ناپدید شد ... هری نمی دانست این چه نوع طلسمی است که به او برخورد نکرده است . آن هم از طرف دشمن هری.

ولد مورت: « تو ذهنت این سؤال رو دیدم. برای چی بهت نخورد. بعدا می خواهی مرا هم از بین ببری. (لبخندی شیطانی زد که قیافه اش ترسناک تر از قبل شده بود) این طلسم برای این

بود که از هر نوع حفاظی دور شوی . حتی سه پیچ .. می دونی یعنی چه؟!»

آرام برگشت و به دوردست خیره شد. سپس با سرعتی عجیب برگشت و گفت: « یعنی همین الان می تونم بکشمتم.»

هری آرام از جایش بلند شد.. حالا دیگر هیچ امیدی برایش نمونده بود ... او به زودی می  
مرد .. اما حسی میگفت دارم میام !!!!!!!!

هری با صدایی که از ته حنجره اش بزور بیرون می آمد گفت: «چرا یارات را با خودت  
نیاوردی. نترسیدی.؟!»

ولدمورت برگشت. لبخندش پر رنگتر شده بود: «از تو بترسم هری... من از مرگ هم تا حالا  
نترسیدم!»

هری از این نوع طرز سخن گفتن ولدمورت متعجب شده بود. ولد مورت با ادب سخن می  
گفت و این دور از انتظار بود.

هری سؤالی عجیب و غریب در ذهنش شکل گرفت و زود هم پرسید: «چرا تو دست از این  
جنایتا بر نمی داری؟ چرا هر روز داری بیشتر خودت رو متوجه گناه میکنی؟»

ولدمورت: «می دونستم این سؤال را از من می کنی! هری .. تنهایی و بزرگ طلبی باعث این  
شده ... تو از داستان زندگی من خبر نداری. من تو پرورشگاه بزرگ شدم .. همیشه از همه  
چیز دور شده بودم ... همه ازم دوری می کردن ... من دلم نمی خواست تنها باشم ... همین  
باعث شد عقده ای در دلم پیدا بشه که باعث می شه هر روز تعداد افراد بیشتری رو بکشم ...  
دلم می خواود تمام عالم بهم احترام بزارن اما نمیشه ... چرا ... چون دلشون نمی خواود با من  
باشن .. مثل تو ... (با سرعت زیادی چوبه اش را بالا آورد و طرف هری گرفت)

ایمپریوس..»

نور قرمزی از چوبه ولد مرت خارج شد و به هری بر خورد کرد .

تو باعث همه ی اینا شدی ... نه ... چرا ... تو ... حالا هم جزء مریدای من میشی ... نه ...  
آره ... نه ... آگه تو نبودی من الان بهشت و جهنم رو یکی کرده بودم ... نه .. قبول کن ... نه ...  
با سه شماره ...

نه ه هه ه هه ه هه ه هه ه هه ه ... صدایش در تمام قبرستان پیچید .

هری در حالی که نفس نفس میزد گفت: «نه. من در مقابل ولد مورت تسلیم نمی شم.»  
ولدمورت که لبخندش پر رنگتر شده بود گفت: «چرا. تو تسلیم می شه.. وگرنه من تو رو  
می کشم!!»

«تو نمی تونی.»

سپس چوبه اش را بالا آورد ... داشت به مرگ نزدیک تر می شد .. پس باید حد اقل برای  
بار دوم ولدمورت را از جسمش جدا می کرد...

تمام نفرتش را فرا خواند ... نفرتی که ولد مورت باعثش بود ... نفرتی که کوه را نابود  
کرد هر لحظه در بدن هری بیشتر می شد ... دیگر طاقتش تموم شده بود ... نمی توانست این  
همه نفرت رو در درون خودش نگاه داره .. حالا باید آن را می ریخت بیرون ...

آوادا .... (از اینجا با فونت دیگر خاطرات هری با دامبلدور است که در ذهن هری شکل  
میگیرد)

**هری، چنین درد و رنجی ثابت می کنه تو هنوز یه انسانی ... این  
درد بخشی از انسان بود نته ... کسی از راه می رسه که میتونه  
لرد سیاه رو شکست بده ... متأسفانه هیچ شکی وجود نداره که  
اون شخص تویی ... بی حس کردن موقتی جایی که درد می کنه،  
باعث می شه بعدا درد شدید تری احساس کنی ... ولد مورت  
تونس از اون مانع خاص عبور کنه ... به من وفادار بودی که  
ققنوس به سراغت اومد ... در حقیقت هری این انتخاب ماست که  
نشون می ده ما حقیقتا چه موجودی هستیم نه توانایی های ما ...  
وقتی یه جادوگر یه جادوگر دیگه رو نجات بده، پیوندی بین  
اونها برقرار می شه ... حقیقت هم زیباست و هم وحشتناک ...  
اگه تو دنیا یه چیز باشه که ولدمورت از درکش عاجزه اون  
عشقه ...**

درست بود و لدمورت عشق رو درک نمی کرد که به این نفرت و کینه رسیده .. اما هری که عشق را درک می کرد ... پس او نباید این کار را میکرد .. او هنوز یک انسان بود ... صدایی او را به خود آورد .

« نداشتن جرأت تو رو الان به اینجا رسونده پاتر ... تو نمیتونی کارایی را که میخوای انجام بدی ... حالا دیگه بسه ... باتو دیگه هیچ حرفی ندارم پاتر، خیلی وقته که داری منو به زحمت می اندازی»

چوبه اش را بالا آورد و به سمت هری گرفت.

درون هری هلله ای بود ناگهان حرفی انگار مانند روزنه ی نوری وارد هری شد ، تو یه بار شهامتی را از خودت نشون دادی که من اصلا فکرشم نمی کردم، حالا ازت می خوام یکبار دیگه این کارو بکنی ... این صدا خیلی آشنا بود ... تمام قبرستان ار فرا گرفت ...

هری به ولد مورت نگاهی انداخت . ترس در صورتش پیدا بود ... بگو هری ...

هری : « دیدی ، حالا تو می ترسی یا من؟»

ولدمورت با چشمانی که از همیشه خونین تر بود به هری نگاه کرد و با صدای همیشگی اش گفت : « خفه شو پاتر »

صدای انفجاری همه جا را فرا گرفت. نوری خیره کننده شروع به تابیدن کرد . تمام نیروهای هری داشت رو به اتمام می رفت .. به جلو نگاهی انداخت ... ولد مورت هم مانند او بود ... حالا او روی زانو افتاده بود !!! زانوهای هری هم کمکم در حال سست شدن بود ... تحمل وزن بدن هری را نداشت ... هری چهار زانو بر روی زمین افتاد .

از شدت نور داشت کمتر می شد ...

حالا نور تقریبا به زمین رسیده بود ...

نور از بین رفت. کسی که چهره اش برای هری خیلی آشنا بود در مقابل او قرار داشت اما نه با قیافه ی همیشگی ... ریشش دیگر نقره ای نبود .. عینکی را نداشت که از بالای آن زیرکانه



به هری نگاه کند ... موهایش هم نقره ای نبود ... ردایش بلند نبود که بر روی زمین کشیده شود ...

او حالا به صورت بیرنگی در آمده بود .. کسی که سرچشمه ی تمام قدرت هری بود ... کسی که ولدمورت تنها از او می ترسید ... روی هوا شناور بود ... آرام پرواز کرد و به سمت هری آمد ... با نزدیک شدن او دوباره همان حس قبلی در هری شروع می شد ... امیدواری دوباره به او روی کرده بود ... زندگی دوباره طلوع کرده بود ...

« بلند شو هری » صدایش همان صدای آرامی بود که هری همیشه می شنید ... مصمم و با اراده ...

« می خوای تمام روز رو اونجا بشینی »

دامبلدور راست می گفت . او نباید می نشست وقت مبارزه بود ... او باید شکست میداد تا شکست بخورد .

آرام از جایش بلند شد ... در مقابل فردی قرار داشت که چند وقت پیش با او به دنبال جاودانه سازها رفته بود ...

دامبلدور چرخ می زد و رو به ولدمورت کرد و گفت : « چطوری تام، حتما از دیدن من خوشحال شدی. »

هری تا حالا ولدمورت را اینگون ندیده بود ... چشمانش دوبرابر قبل قرمزی داشت ... بدنش کرخت شده بود و نمی توانست حرکت کند.

دامبلدور: « من نمی تونم از چوبه استفاده کنم و گرنه تو را از بدنت جدا می کردم. »

سپس رویش را به هری برگرداند.. هری که اصلا توی این عالم نبود .. به فکر دامبلدور بود ... چقدر قشنگ اومده بود ...

هری من نمیتونم بکشمش برای همین فقط از بدنش جداش کن . »

هری که متوجه حرف دامبلدور شده بود به طرف ولدمورت حرکت کرد. حالا می توانست او را بکشد ... وقت انتقام رسیده بود .

هری: « فکر می کردی در همچین جایی بمیری. کتر قبر پدرت . اما حیف که نابود نمی شی. اما کمی این دنیا آرام می شه. به امید اینکه تو رو تو قیامت ملاقات کنم. بنادور سکتوم سائرا»

نوری سبز رنگ از چوبه هری خارج شد.. در مقابل چشمان گرد شده ی ولد مورت به سینه ی او برخورد کرد. سوراخی بزرگ در بدن ولدمورت به وجود اومد و سپس صدای جیغی بلند شد و بدن ولد مورت دود شد و به هوا رفت.

دامبلدور: « هری، یه جاودانه ساز دیگه هم از بین رفت.»

دامبلدور درست می گفت. یه جاودانه ساز دیگه که خود ولدمورت بود از بین رفت اما هنوز ولدمورت نابود نشده بود.

« هری دنیا منتظرته »

هری منظور دامبلدور را فهمید. او باید به دنیای جادوگری می فهماند که فعلا دنیا از پلیدی پاک شده است.

« اما می خوام بدونم چه جوری اومدید.»

«باشه برای بعد هری»

« فقط یه سؤال دارم»

« پیرس هری »

« من چطور انقدر راحت ولدمورت را کشتم.؟»

« هری، وجود من برات یه سند حساب می شد. من می تونم کسی رو که بخوام برای مدتی از هر نوع حرکتی بازدارم. خوب حالا برو. به دنیا بفهمون که تو اونو از بین بردی. منم بعدا باهات یک ملاقات می کنم»

سپس سری تکان داد و به پرواز در آمد

« راستی، به کسی نگو من برگشتم»

هری هم سرش را به عنوان تأیید تکان داد. سپس وزارت خونه را در مقابلش تجسم کرد.

\* \* \*

هری در مقابل حوض جادویی قرار داشت. در سمت چپ او حدود صد تا آدم به دور یک چیز حلقه زده بودند.

« اهم . اهم . »

هر صد نفر به طرف هری برگشتند. پیچ پیچ بین افراد شروع شد. هری در وسط آنان جانتان هول را می دید که به طرف او می آید. دستش را دراز کرد و با هری دست داد. در چهره اش یک نوع خوشحالی عجیبی موج می خورد.

« ازت بخاطر این هدایا متشکرم»

هدیا . کدوم هدایا . هری چیزی را به وزارت نداده بود. به جایی که جاناتان اشاره می کرد نگاه کرد. حدود ده دوازده تا مرگ خوار قرار داشتند. این همان مرگ خوارایی بودند که هری در مالازار با آنها مبارزه کرده بود.

هری به طرف جاناتان برگشت گفت: « خبری بهتری از این برای شما دارم!»

جاناتان: « از این خر بهتر هم میشه. دوازده تا مرگ خوار تو به روز . غیر ممکنه.»

هری: « چرا جاناتان. این خیلی خبر خوبیه. لرد ولدمورت دقایقی پیش نابود شد.»

سکوت سنگینی تمام وزارت خانه را فرا گرفته بود. هیچ کس حرفی نمیزد. حتی مرگخوارا هم چشماشون در حال در آمدن بود.

جاناتان که خیلی زود بر خود مسلط شد گفت: « چه... جو.. ری .. ؟ کجا .. کی .. »

هری: «آروم باش. همه چیز را برات توضیح میدم. نگران نباش. فقط زودتر این خبر را به همه جا برسان تا مردم کمی آزادی داشته باشند. منم یک یا دو ساعت دیگه میام به دفترت و همه چیز رو برات توضیح می دم.»

سپس خانه ویزلی ها را مجسم کرد و غیب شد ...

با صحنه ی عجیبی روبرو شد ... خانه ویزلی ها کاملا ویران شده بود .. هری به طرف خانه دوید ... تا ببیند در آن چه خبر است ...

## فصل دوازدهم

### اتفاقات سریع

با سرعت به سمت خانه دوید. خانه ای که آنجا را مانند خانه ی خودش می دانست از الان جلوی چشمش ویران شده بود ... بر سرعتش افزود. از جلوی در خانه گذشت ... به خانه رسید ... تمام خانه ویران شده بود ... فقط در جلوی آن سالم پابرجا مانده بود ... از عصبانیت لگدی به آن زد ... در از جا کنده شد و بر روی زمین افتاد ... بلند داد زد: «خانم ویزلی ... آقای ویزلی ... رون ...» اما صدایی نشنید ... فقط صدای هری بود که اکو می گرفت و برگشت می کرد .. آرام به سمت جلو حرکت کرد ... قلبش سریعتر از همیشه می زد ... به اطراف نگاهی انداخت ... هیچ چیز جز آجرهای شکسته دیده نمی شد... بر رو بیکی از آجرها شیئی برق زد .. آرام به سمت آن قدم برداشت ... کمی که به آن نزدیک شد متوجه شد که ساعت دیواری خانواده ی ویزلی است ... آن ساعت دیواری خانواده ویزلی بود که هر کاری را که آنها در حال انجام دادن آن بودند بر روی آن نقش می بست. ساعت را آرام در دستهایش گرفت ... نه عقربه وجود داشت ... عقربه ی خانم ویزلی و آقای ویزلی و پرسی و چارلی و بیل بر روی مرگ قرار داشت ... عقربه ی رون و جینی و فرد و جرج هم بر روی خطر مرگ قرار داشتند ... هری صدای ضربان قلبش را حس می کرد ... درست دیده بود ... تقریباً نیمی از افراد خانواده ی ویزلی مرده بودند ... به ساعت خیره شد ... عقربه ی رون آرام حرکت کرد و بر روی مرگ قرار گرفت ... اشک از گوشه ی چشم هری سرازیر شد ... درست متوجه شده بود ... رون بهترین دوست هری هم مرده بود ... چه اتفاقی در آنجا رخ داده بود...

« سلام هری »

صدای ملایمی او را به خود آورد ... به سمت صدا برگشت ... دامبلدور را در آنجا دید ...  
اشکهایش بیشتر شده بودند ... چهار زانو بر روی زمین افتاد ...

« هری ، نباید اینجوری خودت را ببازی ... هنوز که چیزی نشده ...! »

هری سرش را به سرعت بالا آورد و نگاهی به دامبلدور کرد و گفت : « چیزی نشده ... پس

این چیه ... این چه اتفاقی است که افتاده ... خانواده ی ویزلی چرا مردند ... »

دامبلدور : « هر انسانی بالاخره باید بمیره ... حالا بعضی ها زود می میرن و بعضی ها هم دیر ،

اما این دلیل نمیشه که اونا هیچ وقت نمی میرن ... »

هری که حالا کمی بر خودش مسلط شده بود گفت : « چرا این خانواده ... چرا ..؟ »

دامبلدور حرف هری را قطع کرد و گفت : « اقبال آدم روزی تموم می شه! گریه کن ... برای

تو که این همه بدبختی کشیدی شاید با گریه کردن کمی سبک شی ... بالاخره این دردها هم

جزئی از زندگیه ... بلند شو ... دیگه کاری از دست تو بر نمی آد ... به فکر آینده ات باش ...

به فکر خطراتی که در انتظارند ... »

چند دقیقه به همین منوال گذشت و فقط صدای هق هق هری شنیده می شد ... هری که کمی

آروم شده بود از جایش بلند شد ... به خانه ی ویران شده نگاهی انداخت و سپس برگشت و

به سمت دامبلدور حرکت کرد ... در چند قدمی دامبلدور ایستاد و گفت : « می خوام همه چی

رو بدونم »

دامبلدور : « الان هری »

هری : « بله ، همین الان »

دامبلدور : « باشه »

سپس به هری اشهرک رد که بر روی سنگی بنشیند ... هری بر روی یک سنگ نشست ...

دامبلدور سرش را تکانی داد و شروع کرد به تعریف ماجرا :

« پس از اینکه مُردم درون سیاهی فرو رفتم ... سیاهی که هیچ آثاری از زندگانی در آن

دیده نمی شد ... حتی احساس فنا شدن هم نداشتم ... مدتی گذشت و دو نفر به پیش من

آمدند ، یکی از آنها مرا برای ادامه ی زندگی دعوت کرد و دیگری برای پیمودن راه دشوار

پس از مرگ ... به من فرصت دادند کمی فکر کنم ... من هم توی چند لحظه ای که به نظر

بلند می رسید فکر کردم ... یاد خاطراتم افتادم ... خاطرات شیرین و تلخ ... کمی فکر کردم

و دیدم در این دنیا بیشتر به من نیاز دارند تا در دنیای دیگر ... بار دیگر که آن دو موجود

آمدند من هم گفتم که می خواهم به زندگی ادامه دهم ... یکی از آن دو مرا به سرزمین بالوای فرستاد ... در آنجا پس از گذشت از موانعی به در دنیا و آخرت رسیدم ... او قدرت مرا که قبلا داشتم به من برگرداند ... و من هم به دنیا بازگشتم ... با توجه به اطلاعاتی که داشتم می دانستم باید به یک منطقه می رفتم تا قدرت رو حی ام را به دست آورم ... باید دنبال فردی می گشتم که بتواند مرا که به صورت قدرت بودم درک کند.

سر علی برای من یک نقطه ی روشنایی بود ... او می توانست با قدرت خودش مرا قدرت روحی ببخشد ... پس از کمی جستجو سر علی را پیدا کردم و به درون سرش رفتم و با او ارتباط برقرار کردم ... او هم خیلی زود من را درک کرد و با من ارتباط برقرار کرد ... داستان و ماجرا را برایش گفتم و اوهم قبول کرد که من را به کوه بولوی ببرد ... او به وعده ی خودش عمل کرد و آن کوه را پیدا کرد و من از او جدا شدم و به سوی سرنوشت جدید رفتم ... روزها در جاده های پر پیچ و خم و طولانی و خطر ناک حرکت کردم تا اینکه یک روز یکی اتفاقی برایم افتاد ... یک روز ناگهان قفسی مرا در بر گرفت و خطر حرکت آمد ... یعنی کسی بدون خواسته ی من حرکت من را برای آمدن به دنیا گفته بود و این برای من یک دردسر بود ... با گفتن تو به خانواده ی ویزلی (هری دودی را در دلش احساس کرد) من نمیتوانستم راهم رو ادامه بدم ... نه میتوانستم برگردم نه میتوانستم به زندگی پس از مرگم ادامه دهم ... تا اینکه یک اتفاق افتاد و قفس ناپدید شد...

هری خواست سوآلی را بپرسد که دامبلدور با حرکت سر او را منصرف کرد .  
« به راهم ادامه دادم تا به قله رسیدم و با بولوی ملاقات کردم ... او به من قیافه ام را بخشید و من را فرستاد به دنیا و من هم تو را پیدا کردم و از قدرتم که تنها یکبار قابل مصرف بود برای آرام کردن ولدمورت استفاده کردم .»  
داستان دامبلدور تمام شد .

هری به چشمان دامبلدور نگاهی کرد و گفت : « آن دو موجود چه جوری بودند؟ »  
دامبلدور : « نمی توانم در مورد مکان ها و کسانی که با آنها برخورد کردم صحبت کنم.»  
هری : « خب .. اون قفس چه جوری ناپدید شد .؟ »  
دامبلدور : « اون یکی دیگر از کارهایی که سر علی برای بازگشت من به این دنیا انجام داده بود ، بود.»

هری صد ها سوآل از دامبلدور داشت یکی یکی از او پرسید و دامبلدور هم تمام آن ها را به هری جواب داد .

هری: «بالاخره متوجه شدین که اسنیپ به شما خیانت کرد؟»

دامبلدور: «باز هم می گم که من دلایل خودم را برای اعتماد به او دارم... که نمی تونم بهت بگم.»

هری: «یعنی حتی وقتی شما را هم کشت باز هم بر روی اون اعتقاد هایتان ایستاده هستید؟»  
دامبلدور: «بله هری، اسنیپ با انجام اون کار باعث شد که یک تجربه جدید کسب کنم.»  
هری که ادامه ی بحث در مورد اسنیپ را بی فایده می دید یک نگاهی به اطرافش کرد ... دوباره به حال و هوای اولش برگشت ... تازه فهمیده بود که چه وقایعی اتفاق افتاده است ... به سمت دامبلدور برگشت و گفت: «این چه اتفاقی افتاده بود؟»

دامبلدور: «خودت میتونی حدث بزنی هری، مثل همیشه ولامورت باعث ...»  
صدای جیغ بلندی نگذاشت دامبلدور حرفش را تمام کند ... هری برگشت و به آسمان نگاهی انداخت. موجودی استخوانی شکل جیغ کشیده بود ... هری قبلا یک جا او را دیده بود. اون گرانیان بود ... گرانیان بر روی زمین نشست و سرش را خم کرد ... جینی تند از پشت گرانیان پیدا شد و به سمت خانه دوید ... هری قطرات اشک را بر روی گونه های او دید ... جینی کمی این ور و کمی اون ور خانه دوید و بلند پدر و مادرش را صدا صدا می کرد. پس از مدتی که خسته شده بود ایستاد و به سمت هری نگاه کرد ... «هری پدر و مادرم مُردن» و به سمت هری دوید ... خودش را در بغل هری انداخت، هری صدای هق هق جینی را از درون قلبش حس می کرد .. دستش را بین موهای جینی انداخت و آرام شروع کرد به دل داری کردن جینی ... «آروم باش، چیزی نشده، این اتفاق دیر یا زود می افتاد، ولد مورت بالاخره زهرش را باید خالی می کرد، خدا رو شکر کن که الان زنده ای» ... جینی سرش را بالا آورد و گفت: «چطور اتفاقی نیوفتاده، من تنها شدم، بهتر بود من می مُردم و این صحنه رو نمی دیدم ... تو نمی فهمی ... تو نمی دونی من چی می کشم، من هیچ کس رو ندارم»

هری که انگار یک سطل آب سرد روی سرش ریخته باشند یخ شد. کمی با خودش کلنجار رفت و دوباره آرام شروع کرد جینی را آرام کردن ... «نه جینی، اشتباه نکن ... می فهمم ... درکت می کنم ... تو پدر و مادرت را به یاد داری، خاطراتی از آنها در ذهنت هست، اما بدون من هیچ خاطره ای از پدر و مادرم ندارم، در ضمن تو تنها نیستی، من باهات هستم، تو تمام لحظات ...!»



صدای هق هق جینی قطع شد ... سرش را بالا آورد و با چشمان معصومانه اش به هری نگاهی انداخت ... از شدت گریه ی زیاد سرخ شده بود و پف کرده بود ... « راست می گی ، به من قول میدی »

هری: « قول می دم » شترق ...

صدای بلندی تمام محوطه را پر کرد ... نور آبی رنگی دور کمر هری و جینی حلقه زد ، آرام از روی زمین بلند شدند و به آسمان پرواز کردند ، نور آبی پس از هر بار گردش به دور کمر هری و جینی به دورن سینه هری و سپس به دورن سینه جینی می رفت و ناپدید می شد و دوباره نور آبی دیگری به وجود می آمد ... ده الی بیست بار این حرکت تکرار شد و سپس قلب قرمز رنگی از درون سینه ی هری خارج شد ، همچنین ، قلب قرمز رنگی از درون سینه ی جینی خارج شد ... قلب ها به یکدیگر خوردند و قلب بزرگتری را به وجود آوردند ... سپس قلب به سمت آسمان رفت تا جایی که دیگر قابل دیدن نبود ... هری و جینی آرام به زمین فرو آمدند ... صدای تشویقی آنان را به خود آورد .. هری دامبلدور را دید که دارد دست می زند ... « فارنهایت عشق ، پس از گذشت نیم قرن دوباره قلب آسمانی به وجود آمد . »

سپس با دست به آسمان اشاره کرد ، هری به اسمان نگاهی انداخت ، یک قلب بزرگ بر روی خورشید به وجود آمده بود ...

هری: « این قلب آسمانی چی هست ؟ »

دامبلدور: « هر کسی از ته دلش کس دیگری را دوست داشته باشه و با اون پیوند ببندد این قلب به وجود می آید ... حدود نیم قرن می شه که کسی این قلب را ندیده است » هری تازه ماجرا را متوجه شده بود ، بین او و جینی یک پیوند به وجود آمده بود ... هری: « مثل عهد ناگسستنی عمل می کنه ؟ »

دامبلدور: « آره هری ، اما تو عهد ناگسستنی می تونی زیر عهدت بزنی اما اینجا هیچ موقع نمی تونی زیر عهدت بزنی ... چون این یه عشقه ... حالا هری برگرد به دنیای جادوگری که بیشتر از هر موقع دیگری به تو نیاز دارد »

هری سرش را به نشانه ی تأیید تکان داد و دست جینی را گرفت و حرکت کرد ... باید بیرون از خانه غیب می شد ... دوباره به سمت خانه برگشت ... نگاهی به ساعت دیواری انداخت اکنون عقربه ی فرد و جرج هم بر روی مرگ قرار داشتند و عقربه ی جینی بر روی عشق ... « خداحافظ » بر روی وزارت خانه تمرکز کرد و غیب شد.

\*\*\*

در کنار حوض برادران جادویی ظاهر شدند ... دست جینی را محکمتر گرفت و حرکت کرد ... از جلوی هرکسی که رد می شد به او تعظیم می کردند .. کسانی که در اتاقهایشان هم بودند از درون شوراخ قفل در به به او نگاه می کردند ... به اتاق وزیر رسید ... در زد ... صدایی گفت : « بفرمایید داخل »

هری دستگیره ی در را چرخاند و به داخل رفت ... اتاقی دایره ای شکل بود ، در وسط اتاق میزی قرار داشت ... جاناتان هول در پشت میز نشسته بود ... با دیدن هری از جایش بلند شد و به سمت هری آمد. با هری دست داد ... « از دیدن شما خوشحالم آقای هری پاتر و دوشیزه جینی پاتر » ... رنگ هری برگشت .. او جینی را هم پاتر صدا کرده بود .. بر خود مسلط شد و گفت : « فکر کنم ایشون جینی ویزلی هستند »

جاناتان هول ابرویی بالا انداخت و گفت : « فکر کنم تمام دنیا الان قلب آسمانی را دیده باشند ... تیزی به توضیح نیست .این دیگه غیر قابل انکاره ... چه توضعی ... من که حسرت می خورم ..

سپس هری را به نشستن دعوت کرد .. هری و جینی بر روی دو صندلی ای که در جلوی میز جاناتان بود نشستند ...

جاناتان هول : « خب ... حالا ماجرای اینکه چه جوری اسمشونبر را کشتید را برای من بگوئید» هری نگاهی به او کرد و آن چه را که در قبرستان رخ داده بود را برای جاناتان هول تعریف کرد .. اما در موردچگونگی حضور او در آنجا چیز دیگری را گفت و در مورد بازگشت دامبلدور حرفی نزد ... پس از اینکه داستان تمام شد هری به جاناتان نگاهی انداخت ... انگار تمام دنیا را به داده بودند ... علت خوشحال او این بود که ولد مورت در زمان او مرده بود و اسم او را در تاریخ می نوشتند ...

جاناتان هول : « خوشحالم که او از بین رفته است و دنیا روشن شده است ، تمام جادوگران در تمام انگلستان در حال جشن گرفتن هستند ... واقعا که خوشحالی در همچین وضعیتی حق مسلم آنهاست. »

هری : « بله ، شما درست می گید ... اون ها حق دارند بعد از آن همه سختی که کشیدند خوشحالی کنند ... اما این رو بدونید که ولد مورت هنوز از بین نرفته..»

جاناتان ناگهان یخ شد و ابروهایش را در هم کشید و گفت: «مگه تو نگفتی که اون رو از بین بردی پس چرا الان می گی که اون از بین نرفته ...؟»

هری: «به زودی متوجه خواهی شد .. هیچ عجله نکن ... حالا اگر کاری نداری من می خواهم بروم خانه! بعد از این همه کار می خواهم کمی استراحت کنم.»

جاناتان سرش را به علامت نفی تکان داد .. هری بلند شد ... جینی هم پشت سر او از جایش برخاست ... به سمت در رفت که جاناتان گفت: «راستی ، این رو بدون که امروز صبح هاگوارتز کاملا از بین رفته است.»

هری لحظه ای شکی به او وارد شد و بعد از چند دقیقه گفت: «کی ... چه کسی اونجا را خراب کرد ... ماجرا چی بود .؟؟؟»

جاناتان هول: «خودت بهتر می دونی هری ... اسمشو نبر ... به احتمال زیاد دیشب از بین رفته و علتش معلوم نیست.»

هری دومین خانه اش را هم از دست داده بود .او فکرش نمی کرد که روزی ولد مورت هاگوارتز را ویران کند.

سرش را تکانی داد و چرخشی کرد و از در خارج شد ... خبرنگاران در پشت در ایستاده بودند ... «سلام آقای پاتر» .... «لطفا در مورد اسمشو نبر بگید» ... «اون قلب آسمونی برای شماست.»

هری که اصلا در حال و هوای خودش نبود و گیج شده بود فریاد زد: «ساکت»

سکوت سنگینی تمام فضا را در بر گرفت . هری ادامه داد: «همه ی سؤالاتان را جناب نخست وزیر به شما جواب می دهد.»

سپس دست جینی را گرفت و از وسط خبرنگاران عبور کرد... عکاسان فقط از آن دو عکس می گرفتند ... به حوض برادران جادویی نگاهی انداخت ... بر روی میدان گریمولد تمرکز کرد و غیب شد.

هیچ موقع فکر نمی کرد که انقدر اتفاق در یک روز برای او می افتد.

# فصل سیزدهم

## پیچ اشتباهی

دو سه روز پس از آن اتفاقات عجیب می گذشت ... هر روز بر تعداد کارهایی که قبلا و لدمورت انجام داده بود اضافه می شد. خبر های گوناگونی از جاهای مختلف در مورد خرابکاری های و لدمورت می آمد ... خبر ها از این قرار بود :

### **از بین رفتن یک روستا در جنب لندن ... حمله ی صد ها غول غارنشین به شمالی ... کشته شدن 370 کارگاه در جن با هرگ خواران ...**

هری این ها را می خواند و به حال و روز وزارت خونه تاسف می خورد. او هنوز در فکر خانواده ی ویزلی بود. جینی هم از در کنار بودن هری لذت می برد ... او و هری با پیوند آسمانی به یکدیگر نزدیک تر شده بودند و صمیمی , طوری که هری حس می کرد اگر روزی جینی را نبیند آن روز نمی تواند زنگی کند ... هری سر علی را مامور کرده بود که جای دیگر جاودانه ساز را پیدا کند ... فقط یک جاودانه ساز تا از بین رفتن کامل و لدمورت و حذف شدن او از روی زمین مانده بود و آن هم گردنبد اسلایترین بود...

وزارت خانه به خاطر از بین رفتن (آنها فکر می کردند و لدمورت مرده است) و لدمورت جشن را برگزار کرده بود و هری و جینی را هم به آن جشن دعوت کرده بود , هری هم دعوت آنها را قبول کرد.

\*\*\*

صبح روز جشن پرنسس ماریا هری و جینی را از خواب بلند کرد ... هری پس از دوش گرفتن به آشپزخانه برای خوردن صبحانه رفت. به داخل آشپزخانه که رفت با سر علی مواجه شد ... «سلام ، هری» ... این را سر علی در حالی که داشت از جایش بلند می شد گفته بود ... «سلام ، اتفاقی افتاده؟» ... سر علی چشمکی زد و هری را به نشستن دعوت کرد ... هری به سمت صندلی حرکت کرد و در کنار سر علی نشست ... «من خوبم ، اتفاقی که نه ، اما باید احتیاط کنی» هری با حالتی تعجب پرسید: «احتیاط کن ، برای چی؟»

سر علی: «دیروز دامبلدور یک نامه دریافت کرده بود که بر رویش نوشته شده بود من برگشتم ... دامبلدور هم حدث زد که این نامه باید از طرف ولدمورت باشه ... ولدمورت نوشته که برگشته ... و درست هم هست ... اون توسط روح درون گردنبند یک جسم جدید ساخته و برگشته و داره بدتر از قبل جنایت می کنه ... فکر کنم خودتم متوجه این اتفاقات عجیب شدی ... همه چیز داره ویرون می شه ... به زودی هیچ چیز بر روی زمین نخواهد ماند ... اون قدرت روح را هم الان داره ... مقابله کردن با اون خیلی سخته ... یا شایدم غیر ممکن ... اون هم الان قدرت این دنیا را داره و هم قدرت اون دنیا ... کسی متولد شده که خیلی قوی تر از قبل هست ... فکر کنم تو اهمیت این موضوع را فهمیده باشی ... باید زود به کشتن او اقدام کنی.»

هری که هاج و واج به سر علی نگاه می کرد و داشت موضوع را در سرش هجی می کرد گفت: «چه جوری ... این ... اتفاق افتاده؟ ...»

سر علی: «فکر کنم برات توضیح دادم ، اون از روح گردنبند جسم گرفته»

هری: «آره ، اما چه جوری باید اونو بکشیم؟»

سر علی: «بکشیم نه، بکشی ...! هری، هیچ کس غیر از تو و مرگخوارانش نمی تونن الان مستقیم تو چشاش نگاه کنن ... حضور اون در یک جا آدم رو از بین میبره ... نمی شه در مقابل قدرت روح و انسان دووم آورد!»

هری: «من ... اینکه همیشه ... من که نمی تونم اونو از بین ببرم.»

سر علی: «چرا هری ... تو میتونی ... خیلی راحت ... دامبلدور داره مقدمات این کار را فراهم می کنه!»

هری: «چی کار داره می کنه که من راحت می تونم این شیطان را از بین ببرم.»

سر علی: «اون داره با **کیمیاگر برج** تاو ارتباط برقرار می کنه تا تو بتونی از قدرت مشعل سبز بهره بگیری.»

هری: «کیمیاگر برج تاو دیگه کیه؟»

سر علی: «به زودی می فهمی!»

هری: «خب ... اون مشعل سبز کارش چیه؟»

سر علی: «اونم به زودی می فهمی!»

هری: «یعنی چی که به زودی می فهمی ... یعنی من نباید بدونم اینا چین و قراره چی برام اتفاق بیفته؟»

سر علی: «نه»

هری نفس بلندی شید و به گوشه ی آشپزخانه نگاه کرد ... جینی و پرنسس ماریا با حالتی خشک شده و متحیر به آنها نگاه می کردند ... حالت ترس در صورت آنها پیدا بود.

هری از جایش بلند شد و رفت پشت میز صبحانه نشست و شروع به خوردن صبحانه کرد.

دامبلدور درست می گفت اتفاقات بدی در انتظار او بود ... سر علی از جایش بلند شد و به سمت در رفت تا از خانه بیرون رود . به نیمه راه رسید که هری پرسید: «می خوام بدونم کی

می ریم؟»

سر علی همانطور که آرام به سمت در حرکت می کرد گفت: «معلوم نیست.» ناگهان هری بیاد سؤالی افتاد که دو شب بود که ذهن او را مشغول به خود کرده بود و سریع آن را پرسید: «یه سؤال تو ذهنمه ... اون دفعه تو مالازار گفتی که درختها جوری آدم رو می کشن که آدم از به دنیا اومدن هم پشیمون میشه ... اما اون مرگ خواره که در جلوی چشم من ریشه درخت را لگد کرد من هیچ چیز بدی توی اون ندیدم؟» سر علی خنده ای کرد و گفت: «تو جای اون نبودی که بدونی اون چی می کشه ... اون به مرگی دچار شد که خیلی بد هستش ... می دونی دیوانه سازها چه جوری عمل میکنن اونها روح آدم رو می مکن و اختیار روح در دست آدم نیست که برگرده اما جسم انسان را باقی میزارن ... اما این درختا روح انسان رو می مکن که هیچ ، هیچ اثری هم از جسم انسان هم به جا نمی زارن ... حالا فکرشو کن چی می کشن ... خداحافظ» پس از آن از آشپزخانه خارج شد و هری را در افکارش تنها گذاشت.

\* \* \*

هری بعد از خوردن صبحانه به اتاقش برگشت تا بخوابد که افکارش سر و سامان بگیرد و برای جشن بی خودی امشب آمده شود . به نظر او یک جشن برای این انسان های درد دیده چیز خوبی بود. پس از گذشت چند دقیقه که بر روی تختش دراز کشید زود به خواب رفت . در اعماق سیاهی داشت سقوط می کرد. سعی کرد که از خواب بلند شود اما نتوانست. بعد از لحظه به سطح سردی برخورد کرد. آرام بلند شد و ردایش را تکانی داد و چوبه اش را در دستش محکمتر گرفت ... با تعجب به دستش نگاه کرد ... کشیده و استخوانی شده بود ... آرام شروع کرد به حرکت کردن ... از روی زمین هموار گذشت و به اتاقی رسید ... با چوبه اش در اتاق را باز کرد ... وارد اتاق شد ... پشت درع اتاقی سیاه رنگ که در جلوی آن سکویی قرار داشت ، قرار گرفته بود ... به اطراف نگاه کرد ... حدود ده دوازده تا مرد شنل پوش در دو سمت اتاق ایستاده بودند ... از جلوی هر یک از آنها که می گذشت آنها تعظیم می کردند و

حرفهایی میزدند که برای هری مفهومی نداشت ... « ارباب به جمع ما خوش آمدید » ... « من در خدمت شما هستم . » ... « ارباب بزرگ از دیدن شما خوشحالیم » ... هری به جملاتی که آنها می گفتند توجهی نداشت و به سمت سکو در حرکت بود ... به سکو رسید ... از دو پله ی آن بالا رفت ... در بالای سکو یک جامی قرار داشت ... سرش را به سمت جام خم کرد ... در داخل جام آب قرار داشت ... آب آرام آرام تکان می خورد ... بعد از چند لحظه از حرکت ایستاد ... تصویر هری در داخل آب واضح می شد ... چشمانی به قرمزی خون ... دو دماغ شکاف دار ماری شکل ... جای لبی بر روی صورتش وجود نداشت ... صورتش برق میزد .. شفاف شفاف بود ... با صدای سردی شروع به صحبت کرد : « خوش آمدی هری پاتر » ...

« اصلا هول نخور ، این منم لرد سیاه ، همون کسی که تو اونو تو قبرستون کشتی ، من برگشتم ، حیفم اومد با دوست کوچولوم یه ملاقاتی نکنم ، حیفه که تو این قیافه ی جدیدم رو نبینی ، قشنگه مگه نه ، اومدم ازت تشکر کنم بخاطر اون کارت ، تو باعث قدرت بیشتر لرد سیاه شدی پس باید پاداش بگیری ، اما تو سالها قدرت منو عقب انداختی برای همین من به تو پاداش نمی دم ، مجازاتت می کنم پاتر ، به زودی شما در جلوی من سر تعظیم فرود خواهید آورد ، من تمام دنیا را می گیرم ، شیطان هم با منه می خواد ببینیش ، نمی تونی اما قبل از رفتنت می خوام حسش کنی ، این ملاقات رو باهات کردم برای اینکه بدونی تو یه بچه ی کوچولو نمی تونی جلوی قدرت منو بگیری ...

با گفتن این حرف برگشت و دستانش را رو به بالا دراز کرد و گفت : تلاتروم . بادی شدید از بالا به سمت پایین شروع به وزیدن کرد ... مرگ خوارا همه از شدت باد از اتاق به بیرون فرار کردند ... سرعت باد هر لحظه بیشتر می شد ... لباس های ولدمورت کم کم داشتند از بین میرفتند ... تمام لباس های او پاره شده بود ... بسه ... این صدا از عمق گلوی ولدمورت بود ... صدا در همه جا طنین افکند و باد قطع شد ... معلوم بود ه ولدمورت خودش هم ترسیده بود ... به نفس نفس افتاده بود ... عصایش را تکان داد و لباسی جدید در تنش ظاهر



شد ... دوباره به سمت جام برگشت ... چهره اش کریه تر شده بود ... « خداحافظ پاتر ,  
استراحت کن کوچولو » ... یک نفس بلند کشید و گفت ... « آها . داشت مجازاتت رو یادم  
میرفت » ...

« کروشوو » ... دردی تمام استخوان های هری در بر گرفت ... دلش می خواست از این درد  
راحت شود ... هر لحظه بیشتر در او رسوخ می کرد ... آه از نهاد هری در آمده بود ... از ته  
گلویش نعره میزد ... درد ساکت شد ...  
« هری خوبی »

چشمایش را آرام باز کرد , چهره ی جینی در مقابل او ظاهر شد , سرش بر روی زانوی  
جینی قرار داشت , به اطراف نگاه کرد , بر روی زمین افتاده بود  
« کابوس دیدی؟ » این را جینی پرسیده بود. چشمانش را بست تا این کابوس را فراموش  
کند . او ولدمورت جدید را دیده بود . دوباره بین او و ولدمورت ارتباطی برقرار شده بود .  
سرش ذق ذق می کرد , جینی موهایش را نوازش می کرد , کم کم دوباره روحیه اش داشت  
بر می گشت , احساس آرامش می کرد.

آرام بلند شد , کمی تلو تلو خورد , بر روی پاهایش ایستاد و سپس بر روی تخت نشست .  
« چی شده بود , من چی می گفتم؟ »

جینی نگاهی به هری کرد سپس از جایش بلند شد و بر روی تخت کنار هری نشست .  
« هیچی , فقط نعره می زدی , وقتی اومدیم تو اتاق تمام صورتت خیس بود , خیلی گرم  
بود مثل اینکه . بلند صورتت رو آب بزن و بیا برام تعریف کن که چی خواب دیدی. »  
هری با این حرف جینی یاد رون و هرمیون افتاد که هر موقع اتفاقی می افتاد برای آنها تعریف  
می کرد , اما حالا هیچ کدومشون نبودند , اما جینی جای هر دوی آنها را برای او پر کرده  
بود . از جایش بلند شد و صورتش را آب زد و سپس برگشت و ماجرای را که در خواب  
دیده بود را برای او تعریف کرد .

« خب ... و لدمورت چرا میخواست خودش رو بهت نشون بده ، میتونست تو اختفا کارش رو انجام بده؟ »

هری سری تکان داد و گفت : « نمی دونم چرا! »

جینی دستش را روی دست هری گذاشت و گفت : « ناراحت نباش ، حتما دامبلدور بهت کمک می کنه که راحت بتونی باهاش مبارزه کنی. »

هری : « آره » بعد به ساعتش نگاه کرد از شش گذشته بود رو به جینی کرد و گفت : « برو آماده شو بریم »

جینی دست هری را محکمتر گرفت و گفت : « به نظرت زود نیست ، یکمی دیرتر بریم. »

هری : « آره ، اما ما اونجا نمیریم ، دلم باسه هاگرید تنگ شده دلم میخواد ببینمش و همینطور دلم میخواد با هرمیون هم یه ملاقاتی کنم. »

جینی سرش را تکان داد بلند شد لبان هری بوسید و رفت تا لباس بپوشد.

\* \* \*

هری و جینی دست در دست هم بر روی چمن های جلو در هاگوارتز راه می رفتند. هری خانه ی جدید هاگرید را نمی دانست کجاست ، اما احتمال می داد که او نباید خانه اش را عوض کرده باشد ، او در روبرو جنگل زندگی می کرد ، حالا نمی دانست با ویران شدن هاگوارتز هاگرید هم در آنجا مانده هست یا نه.

از دور کلبه ی جدید هاگرید معلوم شد ... در روبروی منزل او جایی که قبلا مدرسه قرار داشت هیچ چیز دیگری حالا نبود ، فقط زمین خالی بود. واقعا هاگوارتز پر عظمت الان چیزی ازش باقی نمونه بود. حتی یک دیوار!

به در خانه هاگرید رسید. در زد . صدای پارس سگی بلند شد. صدایی ضعیف از داخل خانه گفت : « مدرسه ویرون شده ، دیگه درست نمی شه. برین خونتون. فنگ تو هم بگیر بشین »

هری بار دیگر در زد . دوباره همان صدا گفت : « گفتم مدرسه دیگه باز نمی شه. »

هری صدایش را بلند کرد و گفت: «مدرسه باز نمی شه ، اما در خونه ی تو که میتونه باز بشه!»

ناگهان در باز شد و هری در بقل هاگرید قرار گرفت . «چقدر خوشحالم پسر ، فکر کردم منو فراموش کردی ، امروز چه روزیه»

هری از آغوش هاگرید بیرون آمد و رو کرد به هاگرید گفت : «امروز هم یه روز معمولیه دیگه ، من که نمی خوام پیام داخل.»

هاگرید : «نه روز معمولی نیست ، من صبح دامبلدور را دیدم و حالا تو رو بعدا چقدر زود می خوام بری بیا داخل.» و سپس دست هری را کشید و به داخل خانه برد. خانه هیچ تغییری نکرده بود. کلبه ی جدید او با قبل فرقی نکرده بود.

هری بر روی یک صندلی نشست و جینی هم در کنار او. هاگرید چایی نخود ریخت و چند شیرینی نخودی بر روی میز در جلوی هری و جینی گذاشت. و سپس روپروی آنها نشست.

« اصلا فکر نمی کردم به این زودی ببینمت ، فکر کردم که داری منو فراموش میکنی ، خوب منو هنوز یاد داری ، تمام خبرا را برام باید بگی ، از سیر تا پیاز ، این روزنامه ها خبر رو قشنگ به آدم نمیرسونن هیچ توضیح راستی توشون نیست .»

هری شروع کرد تمام ماجراهایی که بعد از رفتن از مدرسه برای او رخ داده بود را برای هاگرید تعریف کردن. چگونگی اومدن جینی به پیش او . هاگرید نیمی از آن چیزها را می دانست و از داخل روزنامه ها خونده بود. هر اتفاقی را برایش افتاده بود را تعریف کرد . کشته شدن ویزلی ها را هم او می دونست و گفت که چقدر برای آنها گریه کرده است و برای جینی آرزوی صبر زیاد کرد. تا ساعت هفت در اونجا بودند و هری تقریبا تمام غم غصه هایش را فراموش کرد ، با هاگرید که صحبت می کرد یاد هیچ چیز نبود . یاد این همه اتفاقات بی معنی که تمام زندگی او را پر کرده بود . پس از یک ساعت صحبت بلند شد که برود.

هری: «ما باید بریم، امشب وزارت خونه جشنی رو برای کشته شدن ولدمورت برگزار کرده که باید توش شرکت کنم.»

هاگرید با تعجب به هری نگاه کرد و گفت: «جشن، مگه تو نگفتی که ولدمورت برگشته؟»

هری: «آره، اما وزارت خونه هنوز نمی دونه.»

هاگرید: «آها، بازم به من سر بزن، امروز رو هیچ موقع فراموش نمی کنم، بعد اون همه سختی صبح با دامبلدور غروب هم با تو صحبت کردم.»

هری سری تکان داد دست جینی رو گرفت و از خانه هاگرید خارج شد و غیب شد.

\*\*\*

«سلام آقای پاتر، وزیر خیلی وقته که منتظرتون.» هری در راهرو راه می رفت. با همیشه فرق کرده بود پر از جمعیت بود. همه بر روی صندلی نشسته بودند. در انتهای سالن وزری داشت از پشت یک میز برای همه آنها صحبت میکرد.

با آمدن هری جو عوض شد و همه شروع به پیچ پیچ کردند. سرها همه به سمت هری برگشت. هری با متانت کامل قدم میزد و از وسط آنان عبور می کرد و به سمت وزیر میرفت. گاهی برای بعضی از آنها کله اش را تکان می داد. همه به جینی هم چپ چپ نگاه می کردند. بالا خره او همراه هری بود. مخصوصا دختران جوون با حسرت به جینی نگاه می کردند. جینی خیلی برای امشب خوشگل شده بود و همه با کمال تعجب به او نگاه می کردند. هری در بین جمعیت افراد محفل را میدید. برای آنها دست بلند می کرد. آنها هم برای هری دست بلند می کردند. یک لحظه در بین جمعیت هری چو چانگ را نیز دید. در صورتش خوشحالی پر می زد.

بالاخره به وزیر رسید. با او دست داد.

هری رو به جمعیت کرد و گفت: «من دیگه صحبتی ندارم، بهتره بقیه حرفها را از زبان خود هری بشنوید.»

هری چوبه اش را بلند کرد و ورد بلندی صدا را خواند تا صدایش به تمام افراد سالن برسد.  
« با سلام ..»

ناگهان اتفاقی عجیب رخ داد.

زمین با سرعت زیادی زیر پاهای هری شروع به چرخش کرد. سر هری گیج رفت. بعد از چند لحظه از حرکت ایستاد. در یک منطقه بزرگی قرار گرفته بودند. به اطراف نگاه کرد. جینی هم در پشت سر او بود. « چی شده؟»

هری: «نمیدونم»

هری زود جواب سؤال خودش را گرفت. او در سه پیچ بود. صدای بیرونی شروع به صحبت کرد.

« سه پیچ حضور شما شرکت کننده های محترم را برای حضور در آخرین مرحله سه پیچ گرامی میدارد. امیدواریم موفق باشید.»

هری آهی کشید. واقعا بد موقع پیچ سوم شروع شده بود. در همین فکر بود که ناگهان نوری خیره کننده تمام محیط را فرا گرفت. دامبلدور دوباره آمده بود. اما تو سه پیچ چرا. دامبلدور آرام بر روی زمین رسید. به سمت هری حرکت کرد. « خب هری، باید آماده باشی تا به پیش کیمیاگر برج تاو برویم. »

هری: « شما اینجا چیکار میکنین؟ بعدا من الان نمی تونم پیام. چون تو مسابقه ام.»

دامبلدور: « برات توضیح میدم هری، تو با من میایی.»

سپس دستانش را به سمت بالا گرفت و گفت: « به گوش باش ای روح سه پیچ، همین الان آقای هری پاتر و دوشیزه جینی ویزلی از آخرین مرحله سه پیچ خارج می شوند تا به دنبال کار مهمتری برای کسب قدرت بروند. این فرمان از طرف روح آلبوس دامبلدور است.»

صدای بیروح دوباره گفت: « مسابقه تعطیل شد. شما میتوانید آنها را با خود ببرید.»

دامبلدور گفت: « متشکر »

سپس به سمت هری و جینی رو کرد گفت: «شما را من به کوه تاو می برم. تا بعد.»  
دستش را به سمت جینی گرفت و نوری از آن خارج شد و به جینی برخورد کرد و جینی بر  
روی زمین افتاد. سپس نوری دیگر از دست دامبلدور خارج شد و به هری برخورد کرد. هری  
هم مانند جینی بر روی زمین افتاد و دیگر چیزی حس نکرد.

# فصل چهاردهم

## بسوی کیمیاگر برج

### Alchemist TOWER

آرام چشانش را گشود. از نور زیادی که دیشب به آن خورده بود هنوز سیاهی می رفت. در اتاقی بر روی یک تخت قرار داشت. در اتاق هیچیز نبود. غلطی زد. تمام ستخوانهایش درد می کرد. انگار تمام حوض برادران جادویی را با او شکسته بودند!!!!!!  
در اتاق با جیریق جیریقی باز شد. جینی سرش را به داخل اتاق آورد و گفت: «اجازه هست»

هری خواست که جوابش را بدهد و بگوید آره اما دهنش هم باز نمیشد.  
جینی آرام به درون اتاق آمد. و کنار هری بر روی تخت نشست.  
« داشتم نگران می شدم. آخه خیلی بیهوش بودی. سه روز تمام رو تو این اتاق گذروندی و همبجور داد میزنی تو نمیتونی اینکار رو انجام بدی اما بعد از چند دقیقه می گفتی که تموم کردی دیگه. دامبلدور تعجب کرده بود. بلند شو که دامبلدور خیلی چیزها را باید بهت بگه. »  
هری اصلا چیزی را یادش نمی آمد. او داد میزد اینکار را انجام نده اما چرا. سه روز تمام رودر این اتاق گذرونده بود. این دیگه چرا.

جینی از ردایش یک ماده ای را در آورد و به دهن هری ریخت. وقتی هری آن ماده رو می خورد انگار نیرویی تازه می گرفت. از نو حیات گرفته بود. چند لحظه بعد دوباره قدرتش را بدست آورد و تونست از جایش تگون بخورد. یک لباس دیگر پوشید و به سمت در رفت. در را که باز کرد در مقابل یک هال کوچک اما خیلی قشنگ قرار گرفت. یک در در آنجا بود که هری احتمال می داد که در خروجی باشد.

« به خانه ی من خوش آمدی هری »

سرش را به سمت صدا برگرداند. سر علی بر روی مبلی نشسته بود. سر علی: « بیا بشین ، الان دامبلدور میاد. »

هری کنار سر علی نشست. پرنسس ماریا با یک سینی وارد آشپزخانه شد.

« سلام ارباب. »

هری که داشت عصبانی می شد گفت: « سلام، دیگه نگو ارباب بگو هری »

پرنسس ماریا لبخندی زد و سنی صبحانه را جلوی هری گذاشت. حدود بیست دقیقه صبحانه خوردنش طول کشید. بعد از خوردن صبحانه سر علی به هری پیشنهاد داد تا به حمام برود و قبل از آمدن دامبلدور دوش بگیرد. سپس بلند شد و به طرف شومینه گوشه ی اتاق رفت. بر روی دو آجر روی شومینه زد و شومینه کنار رفت و یک در پدید آمد. هری در را باز کرد. در درون یک حمام قرار گرفته بود. شبیه حمامی بود که در سال چهارمش در هاگوارتز به درون آن رفته بود ، بود.

بیست دقیقه بعد هری از حمام به بیرون آمد. به محض بیرون آمدن با دامبلدور روبرو شد. «

سلام »

هری سلام کرده بود. دامبلدور هم جواب هری را داد و به او گفت که بر روی صندلی بنشیند.

هری روی یک صندلی نشست. دامبلدور شروع کرد به صحبت کردن: « میدونی برای چی تو

رو آوردیم اینجا »



هری با سرش را به نشانه ی نه تکان داد.

«خب، تو به اینجا منتقل شدی که با هم به کوه تا برویم تا کیمیاگر برج به تو آموزش

بدهد. حالا هر سوالی داری را بپرس تا من بهشون جواب بدم.»

هری سری تکان داد و پرسید: «این کیمیاگر برج کیه و موضوعش چیه؟»

دامبلدور: «هری باید برای فهمیدن موضوع باید از اول داستان را بشنوی، حوصله اش را

داری برات تعریف کنم.»

هری سرش را به نشانه ی مثبت تکان داد.

دامبلدور: «در سال 47 که دوران حکمفرمایی جوی موستروس، ویکت میچویوس و تمپ

کونسرن بود. این سه جادوگر بزرگ که هر یک از آنها قدرتی فوق العاده داشتند با همیدیگر

یکی شدند. اینو باید بدونی که ولدمورت انگشت کوچیکه ی و تمپ کونسرن هم نمی شد. اون

از همه ی این جادوگرها ضعیف تر بود. خب... این سه جادوگر قدرتهایشان را بر روی هم

میریزند و در یک قلعه در خارج از انگلستان قرار می دهند... و قلعه را با طلسم های

مختلف پوشش می دهند و بعد از آن اتفاق هیچکس آنها را دیگر ندید... عده ی زیادی از

جادوگران سعی کردند که به درون آن وارد شوند اما هیچوقت موفق نشدند... پانصد سال

بعد که تقریباً این ماجرا ها فراموش شده بودند و تمپ کونسرن دوباره پیدا شد.. سه شبانه روز

قتل و کشتار کرد... باز دوباره ناپدید شد و بعد از دو سال دوباره بازگشت اما نه با دیوتنگی

قبلش بلکه کاملاً فهمیده... او با وزیر سحر جادو ملاقاتی کرد و ماجرای خودش را رای او

گفت، او گفت که جوی موستروس و ویکت میدچویوس در راه ذخیره کردن انرژی جانیشان

را از دست دادند و من زنده ماندم و حالا می خواهم این راه را ادامه دهم... چون احتمال از

بین رفتن تمام قدرتها هستش باید این محوطه های اطراف را خالی کنند... وزیر هم تا شش

مایلی اطراف قلعه را خالی کرد... او وارد قلعه شد... پنجاه سال بعد صدای هولناکی بلند

شد و آسمان سبز شد... دو شبانه روز آسمان سبز بود تا اینکه روزی تبدیل به یک نقطه شد

و آن نقطه جرقه ای زد و بر روی زمین زده شد ... وزیر جدید محل برخورد را شناسایی می کند و به آنجا می رود ... مکانی پیدا می کند و رو شده است ... پس از جستجو در ما خرابه یک پسر بچه ای یک ساله پیدا می کنند ... اما پسر بچه زخم سبزی بر روی دستش هک شده بود ... وزیر حدث زد که قدرت سبز به او خورده است برای همین دستور داد که از او مراقبت ویژه ای شود ... بیست سال بعد که بچه بزرگ شده بود به طرز فوقالعاده ای جادویی جادو می کرد!!!!!! انقدر در جادو و جادوگری ماهر شده بود که نظیری بر روی زمین نداشت ... خب وسط این موضوع عجیب آن قلعه بود که هیچ تغییری نکرده بود ... دوباره وتمپ کونسرن پیدایش شد ... با وزیر صحبت کرد و گفت که من پنجاه سال در درون قلعه نیروهایم را بر روی نیروهای دیگر جادوگران ریختم تا اینکه ظرفیت نیرو پر شد و به آسمان رفت و بعد هم به درون این پسر قرار گرفت من هم بیست سال صبر کردم و آزمایشاتم را تمام کردم و مکمل نیروی جهانی این پسر را ساختم ... حالا من او را با خودم می برم تا مکمل را به او بدهم ... وزیر هم موافقت می کند ... او جوون را با خود به درون قلعه می برد ... در قلعه جوون نیروهاش را می گیرد و به یک فرد کامل قدرت تبدیل می شود ... 1000 سال هر جادوگری بدی که می آمد او آنها را از بین برد ... تا دیگر در دوران جادوگران بد دیگر نبود ... مردم پیگیر شدند که او کجا رفته است و دوباره دنبال قلعه ی قدیمی گشتند اما با کمال تعجب در آنجا کوهستانی یافتند ... در سر در کوهستان نوشته شده بود ... کیمیاگر برج تاو برای بهره گیری قدرت تاو با او ارتباط برقرار کنید ... مردم شروع کردند به سعی کردن که با او ارتباط برقرار کردن ... تعداد کمی توانستند با او ارتباط برقرار کنند و او جوابشان را داد و آنها رفتند و دیگر خبری از آنها نشد ... حالا من هم برای آن قدرت با او ارتباط برقرار کردم ... او هم فهمید که شخص مقابل تو هستی و می خواهی در مقابل بدی این قدرت را به کار بگیری با این ارتباط موافقت کرد ... و حالا تو پیش او می روی و انرژی مشعل سبز را می گیری.»

هری که فکرش با سرعت سرسام‌آوری کار می‌کرد گفت: «مشعل سبز دیگه چیه؟»  
دامبلدور: «مکمل قدرت کیمیاگر که وتمپکونسرن آن را به تاو منتقل کرد. او هم قدرت  
خودش را به علاوه مکمل آن به درون مشعلی سبز فرستاد که هرکسی که صلاحیت آن را  
داشته باشد از آن بهره بگیرد.»

هری: «اما شما از کجا می‌دونید من اون صلاحیت لازم را دارم؟»  
دامبلدور: «از آنجایی که تو قدرت (سر) را داری و هم قدرت خودت و هم قدرت  
ولدمورت. خب این شد سه قدرت، مشعل سبز هم سه مرحله داره و همینو می‌خواد کسی که  
جایی برای قدرت داشته باشد و بتوند سه قدرت را در خودش جا بیاندازد.»

هری کمی سکوت کرد تا مغزش آرام تر شود. سپس دوباره پرسید: «اگه من نتونم از پس  
اون قدرت ها بر بیایم و در خودم بگیرمشون چه اتفاقی می‌افته؟»

دامبلدور: «احتمالش هست که قدرتی که تو داری کمی کم بیآورد یا ولدمورت نیمی از  
قدرتش را بعد از برگشت دوباره بدست آورده باشد. اما کیمیاگر کمک می‌کنه. در غیر این  
صورت بدن تو سه روح می‌گیره. سه روح آن اشخاص خبیث و اتفاقی می‌افتد که از حالا  
که ولدمورت هست 100 برابر سیاهتر و ترسناک تر هستش.»

هری: «یعنی احتمالش هست که من بمیرم؟»

دامبلدور: «آره»

هری: «پس حالا شما با چه حسابی دارید مرا به آنجا می‌فرستید؟»

دامبلدور: «دارم تو رو برای آموزش می‌فرستم.»

هری: «کدوم آموزش؟»

دامبلدور: «تو قبل از اینکه به درون مشعل بروی باید آموزش ببینی.»

هری با تعجب پرسید: «به درون مشعل بروم؟! یعنی چی؟! مگه یک همچین اتفاقی می‌

افته؟!»

دامبلدور: «هری تو برای بدست آوردن آن نیروها سه مرحله را پشت سر می گذاری . باید برای هر مرحله در مکان های مختلفی قرار گیری. هر کدام از این جادوگرها قدرت خاص خودشان را داشتند. تو با قرار گیری در آن مشعل یمتونی به این نتیجه برسی.»

هری: «چرا خود تاو نمی آد و ولدمورت را از بین بیره.»

دامبلدور سری تکان داد و گفت: «نمیدونم. بعدا دیدیش ازش پیرس.»

هری: «راستی اون چه جوری در این همه مدت زنده مانده است؟»

دامبلدور: «قدرت کاواتران که براساس نتیجه ی جادویی که در یک مربع چهار نفره در گوشه ی راست برج هفتم غربی منطقه ی کوهستانی تاو مشرقی در بالای سر برج اصلی باعث به وجود آمدن این عمر طولانی شده است.»

هری مات و مبهود به دامبلدور نگاه میکرد. او اصلا معنی این جمله را نفهمید. این چه مکانی بود که این همه راه داشت. جمله انقدر دراز بود که هری هنگ کرده بود. قدرت کاواتران. دیگه چی بود. مربع چهار نفره.

«خب, (هری تعجبکرد اما زود یاد قدرت روح ها افتاد که میتونن ذهن انسان رو بخونن) قدرتی که انسان وقتب قدرت خودش را به دیگران منتقل کرد می تواند بمیرد. مربع چهار نفره هم برای چهار جادوگر بزرگ داستان ما هستند.»

هری حالا کمی راحت تر مطالب را دریافت می کرد (چون ریست کرده بود. پ.ع)

هری شروع به دوباره پرسیدن کرد: «میتونم در مورد ولد مورت هم سوالی بکنم؟»

دامبلدور: «به این زودی سؤالات درباره ی کیمیاگر برج تموم شده.(هری سری تکان داد)

خب ... پیرس.»

هری: «چرا ولدمورت بعد از بازگشتش خودش را دوباره به من نشان داد. میتونست تو اختفا

کارش را برسد؟»

دامبلدور: «سؤال خوبییه هری و فقطم یک جواب داره. تضعیف تو. اون می خواد با نشان قوی دادن خودش تو رو از خودش بترسونه. یا چه جوری توضیح بدم می خواد قدرت تو رو بگیره.»

هری: «چی، قدرت منو بگیره؟»

دامبلدور: «آره. گفتم که اون صاحب قدرت روحها هستش. یکی از قدرت روحها استفاده از قدرت دیگر افراد هستش. اما این در صورتی اتفاق می افته که طرف مقابل به او فکر کند. اگر فکر کردن درباره ی او در یک روز بیش از هشت ساعت شود اون می تونه قدرت طرف مقابل را بخودش منتقل کنه. پس دیگه زیاد در مورد ولد مورت فکر نکن. باید فقط به کارهای سختی که در پیش روداری فکر کنی. مخصوصا بعد از اینکه تو قدرت سه گانه رو گرفتی.»

هری: «قدرت سه گانه؟»

دامبلدور: «آره، سه جادوگر رو می گم.»

هری: «می شه بدونم قدرتشان چه جوری هستش؟»

دامبلدور: «کیمیاگر برات توضیح می ده.»

هری: «راستی شما گفتید که ولدمورت توسط گردنبند برگشته پس الان ما میتونیم او را بکشیم؟»

دامبلدور: «نه هری، هنوز یک جاودانه ساز دیگه مانده است.»

هری: «کدوم جاودانه ساز»

دامبلدور: «مار ولدمورت. تو اون را فراموش کردی. سر اولین فرصت آن را از بین خواهیم برد.»

دامبلدور درست می گفت. او مار ولد مورت ناجینی را فراموش کرده بود. اما به هر حال فقط یک مانع دیگه در سر راه آنان بود.

هری کمی به اطراف نگاه کرد. سر علی که راحت نشسته بود. جینی هم در کنار هری نشسته بود. یکدفعه سؤالی به ذهن هری آمد: «جینی هم همراه من میاد؟»  
دامبلدور: «نه، ما فقط تا در برج با تو می‌تونیم بیاییم. از آنجا به بعد ما جواز داخل آمدن را نداریم.»

هری ته دلش یک جوری شد. او باید از جینی جدا می‌شد. این غیر ممکن بود. هری تا مرز جنون پیش میرفت. او نمی‌توانست. یا نباید می‌رفت یا با جینی میرفت.  
دامبلدور: «تو میری. به هر قیمتی که شده. هیچ چیز یا هیچ کس نمی‌تونه تو رو از رفتن به اونجا باز داره. باید حتما بری. با اونکه شما پیوند آسمانی دارید اما دلیل نمیشه که تو هری نتونی بر حسست پیروز بشی. تو حتی نمیتونی بر حسست پیروز بشی چه برسه به آنکه می‌خوای قدرت سه‌گانه را دریافت کنی!!!!!!»

هری از این فکر خیلی ناراحت شد. اما او باید می‌توانست.  
«آره، باید بتونی. به فکر مردم باش. به یک نفر کمک کنی بدون یک روزی به تو کمک می‌کنه. اون نسبت به تو یک وظیفه داره. باید کمکت رو پس بده. حالا یک نفر به کمک تو احتیاج نداره بلکه هزاران نفر به کمک تو احتیاج دارند.»  
سپس حرکت کرد و از خانه خارج شد. سر علی از جایش بلند شد و گفت: «سریع آمده شو که باید حرکت کنیم.»

هری از جایش بلند شد و خواست که برود اما برگشت پرسید و گفت: «من چی باید بردارم؟»

سر علی: «هر چی که قبلا داشتی را با خودت می‌بری.»  
هری به سمت در روبرو رفت و وارد اتاق شد. تمام وسائش را جمع کرد. پس برگشت که برود که در باز شد و جینی وارد اتاق شد. داشت گریه می‌کرد.

« نمی دونم بدون تو باید چیکار کنم.؟! قول می ده که کارت تموم شد پیشم برگردی؟! قول میدی فراموشم نکنی؟!»

سپس در درون آغوش هری پرید. هری هم به صورت خود به خود آغوشش را باز کرد و جینی را بغل کرد. دستش را بین موهای جینی گذاشت و گفت: «قول می ... آخ» زخمش دوباره شروع به درد گرفتن کرد. تا حالا سابقه نداشت که اینقدر درد بگیرد. جینی هم برای هری داد می زد که چی شده اما هری هیچ حسی نداشت. زخمش ذق ذق می کرد. هر لحظه هم بیشتر میشد. دلش می خواست دستش را بر روی زخمش بزند و محکم آن را در بیاورد! درد به سر هری زد. ناگهان در باز شد و سر علی به داخل پرید. «تیکتو ولد مورت» نور آبی از درون چوب سر علی بیرون آمد و به درون مغز هری رفت. درد هری تمام شد. چهار زانو بر روی زمین نشست. می خواست همان جوری روی زمین بشیند و به هیچ چیز فکر نکند. انگار با فکر کردن در مورد یک چیز کوچک هم سرش درد می گرفت.

سر علی که ترس در قیافه اش پیدا بود گفت: «هری، صحبت در مورد ولدمورت زیاد طول کشید و اون هم متوجه شد و اومده الان همه ی مرگ خوارا پایین هستن. من یک پل ارتباطی بوجود آوردم. دامبلدور حدس زد که ولد مورت از راه بدن تو وارد اینجا میشه برای همین من رو اینجا فرستاد. حالا بیا این پورتگی رو بگیرین و از اینجا دور شین.»

سپس یک تکه لیوان در آورد و بر روی زمین گذاشت. زیر لب چیزی گفت و رو به هری کرد و گفت: «دست بزنین و برین. بعد منتظر ماها باشین.»

این را گفت و به سرعت از در خارج شد. هری که کمک نیروی قدیمی اش بازمی گشت با کمک جینی از جایش بلند شد. به سمت پورتگی رفت اما ناگهان صدای فریادی از بیرون رسید. صدا صدای سر علی بود. همه هر لحظه بیشتر می شد. هری نمی توانست صبر کند و ببیند که همه دارند برای او می جنگند و او راحت یک جا ایستاده باشد. رو به جینی کرد و گفت: «تو چند لحظه اینجا باش من برم بیرون ببینم چه خبره اگه بعد از دو یا سه دقیقه بر

نگشتم با پورتکی از اینجا برو.» جینی ابتدا نمی گذاشت هری برود و هی گفت که آنها باید از اینجا بروند. او الان خسته است. اما هری می دانست که هرچه وقتش را بیشتر تلف کند بعدا حسرت خواهد خورد. جینی را قانع کرد و در اتاق را باز کرد و از اتاق خارج شد.

پشت اتاق جهنم بود. فضا را همه دود فرا گرفته بود. هری اشعه های رنگی را می دید که از این طرف به آن طرف اتاق می رفتند. صدای دامبلدور را در بین آنها شنید. او در سمت چپ هری بود. هری به سمت صدا رفت. سه چهار اشعه به سمت او آمدند اما آنها را منحرف کرد و یا آنها را برگشت می داد. تنها چیزی که هری در این وسط برای او آشنا بود نور سبز بود. نوری که باعث بدبختی او شده بود. دامبلدور را از دور دید. به سمت او دوید. دامبلدور هم داشت مبارزه می کرد و این برای هری عجیب بود. او حالا به جای استفاده از چوبش از دستش برای طلسم کردن استفاده می کرد. چنان با قدرت آن کارها را انجام می داد که هری باز مثل همیشه قدرت گرفت. مُردن او باعث ضعیفی در مبارزه اش نشده بود. به دامبلدور رسید. دامبلدور در همان موقع بگشت که از خودش دفاع کند که هری دید لحظه ای مکث کرد و دوباره شروع کرد به مبارزه کردن. در همان حال که مبارزه می کرد شروع کرد با هری صحبت کردن: «هری مگه سر علی بهت نگفت که از اینجا بری. چرا دوباره برگشتی؟!»

هری دوباره دامبلدور را عصبانی دید. آن پیر مردی که تا حالا آرام صحبت می کرد در صدایش ترس پیدا بود. هری نمی دانست که دامبلدور چرا دارد مبارزه می کند. او که مرده بود پس چرا داشت از خودش در مقابل مرگ خوارها دفاع می کرد. نور سبزی از کنار هری رد شد. هری جاب دامبلدور را داد: «فکر می کنم که سر علی زخمی شده؟» دامبلدور: «نه، تو به اون کاری نداشته باش. زود از اینجا برو.»

«ترا ترامورگان» صدایی زمین و آسمان را بهم دوخت. چنان این صدا محکم بود که تمام مرگخوارا از حرکت ایستادند. دامبلدور هم با تعجب برگشت. هری سر علی را در بین چند مرگ خوار دید. مرگ خوارا آرام شروع به حرکت کردند. و بعد از چند دقیقه در جایی



ایستادند. اما یک نفر به آنها اضافه شده بود. چشمانی قرمز رنگ و دماغی مار گونه داشت. در جلوی صف ولد مورت ایستاده بود.

«خب، دوباره همدیگه را دیدیم هری پاتر» سپس به سمت دامبلدور برگشت و نگاهی به او انداخت و سری تکان داد و گفت: «بذات متأسفم آلبوس!»

سپس نوری از درون چوبه ولد مورت بیرون آمد. به سمت دامبلدور پیش رفت. به او برخورد کرد. دامبلدور حتی نتوانست از خودش دفاع کند. دامبلدور غیب شده بود. سرعت قلب هری بیشتر شده بود. دوباره ولد مورت شروع کرد به صحبت کردن: «تو اینجا باش سر علی، مطمئناً از دیدن مرگ هری پاتر خوشحال میشی»

«اینجا چه خبره» هری برگشت و جینی را دید که به سمت او آمد. «خب، جینی ویزلی هم اینجاست. خوبه امشب نسل ویزلی ها از روی زمین زده می شه» قهقهه ای سر داد. مرگ خوارا هم بلند بلند می خندیدند. هری به سمت سر علی نگاه کرد. اصلاً نمی توانست از جایش تکان بخورد. بعد به سمت جینی برگشت. او هم نمی توانست تکان بخورد و سر جایش خشک شده بود. کم کم آثار ترس در چهره ی هری پیدا می شد. اما او نباید میترسید نباید خودش را تسلیم می کرد. برای همین شروع کرد به صحبت کردن. «خب میبینم که جرات پیدا کردی»

ولد مورت نیشخندی زد و گفت: «نمی خواد ترست رو پنهون کنی. هر کسی که بدونه چند لحظه بعد میمیره بایدم بترسه.»

ولد مورت قدمی به جلو برداشت. «خب، باید از اینجا شروع کنیم. اولین حرکت من اینه که تو رو شکنجه میدم.»

هری برای مبارزه آماده بود. او باید شرافت مندانه می جنگید. یا شکست می خورد یا می کشت. که احتمالش صفر در صد بود. «آواداکداورا» ولد مورت بلند این ورد را فریاد زد. هری هم زود فریاد زد: «پروتگو»

اما هری تازه متوجه شده بود. و لدمورت او را طلسم نکرده بود. جسمی کنار هری بر روی زمین افتاد. به پایین نگاه کرد. جینی بر روی زمین افتاده بود. طلسم و لدمورت به او خورده بود. جینی مرده بود.

تن هری یخ شد. چشمانش داشت تار میشد. قطره‌ی اشکی از گوشه‌ی چشمش به پایین افتاد. هری داشت گریه می‌کرد. صدای ضربان قلبش را میشنید. و لدمورت جینی را کشته بود. پس او باید از او انتقام می‌گرفت. حتی که شده بمیره. چوبه‌اش را به سرعت بالا آورد. تمام نفرتش را دوباره جمع کرد. او بیش از اندازه از ولد مورت متنفر بود. «آواداکداورا» نور سبزی از چوبه‌ی هری خارج شد و به سمت و لدمورت رفت. و لدمورت چرخشی کرد و غیب شد. هری نفسی عمیق کشید. عصبانیت زیادی سر و پای او را فرا گرفت. او باید و لدمورت را می‌کشت. و لدمورت پشت هری ظاهر شد و گفت: «(اینو به مازندرانی ترجمه کردم) ت رِ غَضِ بَیْتِه . اَرِه» (عصبانی شدی هری).

هی برگشت و شروع کرد پشت سر هم به سمت او طلسم فرستادن. اما هیچ کدام از طلسم‌ها به او نخورد. کم‌کم اعصابش هم داشت خرد می‌شد. دوباره نگاهش به جینی افتاد. دلش چقدر برای او تنگ شده بود. می‌خواست دوباره او را ببیند. آخرین باز مانده از خانواده‌ی ویزلی هم مرده بود. در دلش احساس خاصی پیدا شد. احساس کرد سینه‌اش دارد شکافته می‌شود. داشت کم‌کم انرژی‌اش را از دست می‌داد. چهار زانو بر روی زمین افتاد. قلبی از سینه‌ی هری بیرون آمد. اما کنده نشد. قلب جلو رفت. ضرب می‌گرفت. یک ثانیه میزد یک ثانیه نمی‌زد. قطره‌خونی از روی قلب هری بر روی زمین افتاد. صدای جیغی همه جا را فرا گرفت. جیغ هر لحظه بلندتر می‌شد. مرگ خوارا یکی یکی از صدای زیاد جیغ غیب میشدند. خود و لدمورت هم غیب شد. برای هری این جیغ اهمیتی نداشت. هر چیزی که باعث می‌شد او به جینی برسد او را خوشحال می‌کرد. با صدای جیغ شاید می‌مرد. او خسته شده بود. نمی‌خواست دیگر زنده بماند و این سختی‌های بی‌جهت را تحمل کند. به یاد حرف

دامبلدور افتاد که می گفت چنین درد و رنجی نشان می داد هنوز او انسان است و هری گفته بود آگه اینجوریه او نمی خواد انسان باشد. او نمی خواد انسان باشد. او نمی خواد انسان باشد. « هری ، هری ، هری ، هری ، هری » صدایی او را به خود آورد. دلش می خواست چشمانش را باز کند قیافه ی با اضطراب جینی را ببیند که برای هری نگران بود . اگر اینجوری نبود نمی خواست چشمانش را باز کند.

« خب ، هری ، چشمت رو باز نکن. سختی ها یه روزی تمام می شود. پایان شب سیه سفید است.» نه ، او نمی خواست دیگه زنده باشد ، چه برسد به اینکه سختی بکشد.

« تو الان هستی و ادامه می دهی ، میدونم بدترین درد دنیا را الان تو داری می کشی. » هری بلند شد دیگه هیچی براش اهمیت نداشت بلند نعره زد : « تو هیچی نمی دونی ، تو نمی دونی یعنی چی که جلوی چشم آدم بهترین کس آدم رو می کشن.»

اگر ادامه میداد حنجره اش پاره می شد. برگشت به سمت جسد جینی. چقدر مظلومانه خوابیده بود. کنار او روی زمین نشست. سرش را روی پاهایش گذاشت. « بخواب تموم شد هر چی کشیدی. بسه سختی هات. راحت بخواب» اشک از گوشه ی چشم هری به پایین می ریخت . آرام چشمان جینی را که باز مانده بود بست. سرش را بر روی سر جینی گذاشت و شروع کرد به گریه کردن. چنان بلند گریه می کرد که انسان دلش برای او می سوخت. از ته دل داشت گریه می کرد.

دامبلدور نگاهی به سر علی کرد و به او اشاره کرد که از خانه بیرون بروند.

\* \* \*

« هری یادت نره بهت چی گفتم ، هیچ موقع دیگه به گذشته فکر نکن ، به فکر آینده باش. ادم از گذشته فقط برای تجربه استفاده می کنه تا دیگه اون اشتباهات را تکرار نکنه. شاید بدترین درد رو تو چند ساعت پیش کشیدی اما بدون که تو قبلا هم این دردها را کشیدی. می تونی تحمل کنی ، قلب انسان درد ها را در خودش ذخیره می کنه که شاید روزی آن دردها بدرد

اوبخورد. دلت رو بزرگ کن. اینو بدون که آگه یه موقعی احساس کردی که درد اونقدر بزرگه که تو دلت جا نمیشه این رو بدن که دل تو برای کشیدن این درد کوچیکه.»  
دامبلدور داشت هری را برای رفتن به پیش تاو کیمیاگر(از این به بعد من کیمیاگر برج را با این نام می نویسم) آماده می کرد.

سه روز از آن اتفاق می گذشت. دامبلدور به او گفته بود که علت غیب شدن او طلسم ارواح بود. دو روح می تونن علیه هم طلسم کنن اما یک انسان نمی تونه علیه یه روح طلسم کنه که البته میتونه اونو از حرکت بازداره. علت فرار ولدمورت رو غم بیش از حد زیاد هری گفت. هری انقدر از آن درد دلش فشرده شد و باید انرژی اش را به نوعی خالی می کرد و از این را خالی کرد و صدای درد آنقدر زیاد بود که ولدمورت و مرگخوارانش نتوانستند در مقابل آن صدا طاقت بیاورند. یه خراش بر روی سمت چپ سینه ی هری حک شده بود ناشی از بیرون آمدن قلب از سینه ی هری بود. هری با این غم هم مانند غم های دیگر کنار آمده بود. باید تحمل می کرد. اما فراموش کردن این غم از غم های دیگر خیلی سنگین تر بود و این را دامبلدور ناشی از گسستن پیوند آسمانی میدانست.

« آماده ای هری »

هری با سر جواب مثبت داد. او داشت می رفت که برای جنگ با ولدمورت آماده شود. دستش را بر روی لیوانی که پورتکی شده بود گذاشت. قلاب نامرئی دور کمرش حلقه زد. بعد از چند دقیقه در جایی به زمین نشست. کوهستان بود. سرما از بین راههای ورودی بدن هری به پوست هری می رسید. یک پالتو درآورد و آن را پوشید. سرش را به اطراف قرار داشت. کمی که دقت کرد خود را در جلوی در قلعه ای بزرگ یافت. ده برابر هاگوارتز. به سمت در رفت. به در که رسید در با صدای قریچی باز شد. به داخل قدم گذاشت. با در ورودی قلعه چند قدم بیشتر فاصله نداشت. قلعه حیاط نداشت.

به در که رسید در نیز خود به خود باز شد. « خوش آمدی آقای هری پاتر »

هری به سمت صدا برگشت. صدای آرامی بود. آرتر از صدای دامبلدور. پیرمردی در پشت در بود. ریش هایش تا زانوهایش می رسید، سفید بود. قدش نیز متوسط بود زیر چشمانش نیز گودی وجود داشت که همه چین رو چروک گرفته بود.

« من کیمیاگر تاو هستم. از دیدنت خوشحالم هری. » سپس دستش را دراز کرد و با هری دست داد. هری با صدایی که از خودش نبود گفت: « مرسی آقای تاو. منم از دیدنتان خوشحالم. »

تاو: « بیا داخل هری » هری به داخل خانه وارد شد. با صحنه ی عجیبی روبرو شد. درون آن خانه با خانه های دیگر فرق می کرد ...

## فصل پانزدهم

### آشنایی

هری وارد یک محوطه ی باز شده بود. دهنش از تعجب باز مانده بود. آنها در یک باغ بزرگ قرار گرفته بودند. هری به اطراف باغ نگاهی انداخت. یک جاده در جلوی آنها قرار گرفته بود. هری رو به سوی پیر مرد کرد و گفت: « اینجا بهشته؟! »

پیر مرد پاسخ داد: « نه ، کمی از بهشت پایین تره. »

هری تا حالا یک همچین جایی را در زندگی اش ندیده بود. واقعا جای قشنگی بود. هری پرنده ای را دید که پرواز کنان از جلوی آنها گذشت. این مکان هیچ با مکان بیرون خود مشابه نبود. واقعا جای قشنگی بود. هری ناگهان یاد جینی افتاد. اگه او هم الان اینجا بود و میتواندست یک همچین جایی را ببیند خوب بود. پیر مرد که دید هری دارد با تعجب به خانه نگاه می کند گفت: « خودتو سرگرم این موضوع ها نکن. باید سریع تر برای تعلیم آماده شی. »

سپس بر روی جاده ی سنگی به راه افتاد. هری در حالی که سرش به اطراف می چرخید به دنبال او راه افتاد. بعد از حدود بیست دقیقه پیاده روی به یک کلبه که در وسط باغ قرار داشت وارد شدند. هری به داخل کلبه که وارد شد یاد کلبه ی

هاگرید افتاد . از همه لحاظ شبیه کلبه ی هاگرید بود فقط کمی تمیز تر و مرتب تر بود.

هری : « اینجا جایی که آموزش می بینم.؟»

پیرمرد : « نه ، برای امشب ما در اینجا استراحت می کنیم و فردا صبح به سمت ساختمان اصل حرکت می کنیم.»

هری : « ساختمان اصلی دیگه چیه ؟»

پیرمرد : « جایی هست که تو اونجا باید آموزش ببینی.»

هری : « من یه سؤالاتی داشتم . میتونم پرسم؟»

پیرمرد : « الان نه ، برو لباسهایت را عوض کن و بیا تا با هم صحبت کنیم.»

و سپس دری را نشان هری داد که هری آن را قبلا ندیده بود. به سمت در رفت و باز کرد. در مقابل راهرویی قرار داشت. پیرمرد از پشت سر هری گفت : « اسم تو رو در اتاق نوشته شده.»

هری وارد راهرو شد. حدود صد در ، در آنجا بود. هری از جلوی هر یک از آنها می گذشت نام بر روی در را می خواند. جان فرد... لوران پورس ... ناوامی سوران .... تریبا به آخر سالن رسیده بود . بر روی آخرین در نوشته شده بود هری پاتر. هری در اتاق را باز کرد. منتظر بود که باز هم صحنه ی عجیبی را مشاهده کند . اما وارد یک اتاق معمولی شده بود. تختی در گوشه ی اتاق قرار داشت. هری لباس هایش را عوض کرد و بر روی تخت دراز کشید . خیلی احساس خستگی می کرد. باید کمی می خوابید. چشمانش را بر روی هم گذاشت و سریع به خواب رفت.

\*\*\*

« یکمی دیر کردی» هری وارد کلبه ی اصلی شده بود. پیرمرد بر روی میزی در گوشه ی اتاق نشسته بود. هری رو بروی او بر روی صندلی نشست.

« خب سؤالات رو پرس»

هری اولین سؤالی که به ذهنش رسید را پرسید: «من در اینجا صاحب چه قدرتهایی می شوم؟»

پیرمرد: «تو سه قدرت اصلی جهان را در اینجا صاحب می شوی. یک قدرت سایه ها... دو قدرت روح ها ... سه قدرت انسانی . و همچنین صاحب سه نوع قدرت تکاملی می شوی ... یک قدرت ترس ... دو قدرت شیطان ... سه قدرت وسوسه. خب همونطور که می دونی هر کدام از این قدرت ها مال سه جادوگر بزرگ بودش. جوی مونستروس<sup>①</sup> ، ویکت میسچویوس<sup>②</sup> ، تمپ کونسرن<sup>③</sup> . جوی مونستروس خدای وحشت بود. ویکت میسچویوس خدای شیاطین و تمپ کونسرن هم خدای وسوسه. سه قدرتی که با اون میتونی دنیا را هم نابود کنی. از ماجرای من هم خبر داری.»

هری: «اره ، این خدایان هر کدام خودشون به من آموزش می دن.»  
پیرمرد: «اونا مردن. خاطراتشون هم نیست که به تو آموزش بدن. من این ها را چون قبلا دیدم در درون یک مشعل جا سازی کردم که فرد مورد نظر بتوند از آنها استفاده کند.»

هری: «چرا درون یک مشعل؟»  
پیرمرد: «چون کسی که می خواد از ان استفاده کند اگر برای غیر از خوبی باشد بسوزد و یا کسی خواست از قدرت سو استفاده کند مشعل از بین برود.»  
هری: «چطور این ممکنه؟ کسانی که انقدر خشونت به خرج می دادند بیایند و قدرتشون را در مقابل بدی به کار گیرند؟»  
پیرمرد: «اونا ذاتا که بد نبودند.»  
هری: «پس چرا قتل و غارت می کردند؟»

---

joy mounstrous<sup>①</sup>  
wicked mischievous<sup>②</sup>  
temp concern<sup>③</sup>



پیرمرد: « آنها صاحب قدرت بد خود بودند و باید این حس طبیعی خود را اجرامی کردند و جزء غریزه ی آنها بود. آنها برای اینکه از این دنیا راحت شوند آمدند اینجا و قدرت هایشان را ترک کردند.»

هری: « من پس از اینکه صاحب این قدرت ها شدم چگونه ازشون استفاده کنم؟ »  
پیرمرد: « این برای تو یه حس طبیعی می شه و به را حتی میتونی این کار را انجام دهی.»

هری: « یعنی من هم آدم می کشم.؟ »

پیرمرد: « پس تو اصلا دقت نداری. پس برای چی کونسرن مکمل را ساخت. اون آن ماده را ساخت که من بتونم بر اون حس قاتلی فارغ بیایم. اما بستگی به تو داره که بتونی از آن مکمل استفاده کنی.»

هری: « از کجا معلوم که بتونم؟ »

پیرمرد: « بهت یاد می دم.»

هری: « اگه من از یکی از این مرحله ها بر نیامدم چی؟ »

پیرمرد: « خب ، سه روح از درون آن مشعل بیرون می آیند و می توانند دنیا را در چند روز نابود کنند.»

هری: « بعد شما با این همه مشکل باز هم ریسک می کنید؟ »

پیرمرد: « آره ، بعدا هری قدرت سر کم قدرتی نیست. افراد معدودی بودند که توانستند از این قدرت خود استفاده کنند.»

هری چند لحظه ای به پیرمرد نگاه کرد. ایا او همان پیرمردی بود که بیش از هزاران سال عمر کرده بود. چگونه یه همچین چیزی ممکن بود.

پیرمرد: « دوست داری تو هم عمر زیاد بکنی؟ »

این را از هری پرسیده بود. هری کمی فکر کرد. عمر زیاد خوب بود اما سخت بود. چون انسان بزرگترین چیزهایش را از دست می داد.

« نه » پیرمرد: « چرا؟ »

هری : « عمر زیاد سختی های زیادی هم داره. من از این همه سختی هایی که کشیدم هم خسته شدم. دیگه نمی خوام ادامه بدم؟ »

پیرمرد : « پس من چی. من مگه دلم می خواست که زجر بکشم. منم دلم نمی خواست. اما مجبور شدم. تو هم مجبوری. تو هم مثل من باید تحمل کنی. دست خودت نیست. این سرنوشت برای تو نوشته شده است.!!!!!!!»

هری : « آره ، منم مجبورم. اما .... راستی چرا شما خودتون ولد مورت را نکشتید یا چرا نمی کشید؟ »

پیرمرد : « من نمیتونم علیه خودم عمل کنم. »

هری : « علیه خودتون. یعنی چی؟ »

پیرمرد : « بعدا خودت متوجه ی این موضوع می شوی. »

هری : « از کی مرحله ها شروع می شه؟ »

پیرمرد : « از فردا غروب که به خانه ی اول رسیدیم. »

هری : « چند تا خانه هستش؟ »

پیرمرد : « سه خانه برای بر گرفتن قدرت. یه قلعه برای مکملات قدرت. »

هری سری تکان داد. بعد با پیرمرد بر روی میز شام رفتند و مشغول خوردن شام شدند. هری بعد از چندین ماه داشت بدون جینی غذا می خورد. واقعا برای او سخت بود. نمی دانست به چه امیدی داشت زندگی می کرد. هری در وسط شما دوباره یک سؤال از کیمیاگر تاو پرسید : « چرا شما قدرتتان را می خواهید ببخشید؟ »

پیرمرد : « به علت آنکه می خواهم از زندگی خداحافظی کنم و این در صورتی امکان می پذیرد که من قدرت های خودم را جانشین یک نفر دیگه کنم. »

هری : « این اتق هایی که در آنور هستند برای چه کسنی هستند. »

پیرمرد : « کسانی که برای آموزش آمدند که مردند یا خاطرات سه جادوگر هستش. »

هری : « برای فرا گیری قدرت چه کاری باید انجام بدهیم؟ »

پیرمرد: «قدرت که به درون تو وارد شد تو آن را در انجام قسمت های مختلف کامل می کنی. آزمایشاتی را انجام میدهی که نشان می دهد که کارت را فهمیده ای یا نه.»

هری: «اگر در این آزمایشات موفق نشدیم چه اتفاقی می افتد؟»  
پیرمرد: «می میری. اما این مردن به منظور به وجود آمدن آن سه روح نیست. این همان نوع مردنی است که دیگران در آن مردند. یعنی فقط از روی زمین حذف می شوی و هیچ خطری ندارد.»

هری: «پس اون قدرت هایی را که می گیریم کجا می رن.»  
پیرمرد: «از کالبد تو خارج می شن و به جای اولشان باز می گردند.»  
هری دیگر تا آخر شام صحبتی نکرد. کیمیاگر تاو خیلی راحت در مورد مرگ هری صحبت می کرد. از طرفی هری از فکر مرگ می ترسید و از طرفی باعث می شد که او دوباره آشنایانش رو مشاهده کنند ترس را از او دور می کرد. پس از خوردن شام به سمت اتاق خود حرکت کرد. دوباره وارد سالن شده بود. باید از جلوی صدهادر عبور می کرد تا به اتاق خودش برسد. نصف راه را که رد کرده بود و همینطور که اسمهای بر روی درها را می خوند و در مورد صاحبان آنها فکر می کرد یک چیز بر روی در توجه ی او را به خود جلب کرد. بر روی در نوشته شده بود:

### تام ریدل

این امکان نداشت. اسم ولدمورت هم در آنجا بود. او هم می خواست از قدرت جادوگران استفاده کند. اما تاو گفته بود که همهی کسانی که شرکت کرده بودند مرده بودند. پس اسم ولدمورت در آنجا چیکار می کرد. کنجکاوی هری خیلی زیاد شده بود. به سمت در رفت. در را بز کرد. اما با کمال تعجب دید که به جای یک اتاق یک قبرستان در جلویش قرار گرفت. به داخل قبرستان پا گذاشت. در

پشت سر او غیب شد. ترس سرتاپای هری را فرا گرفته بود. او راه برگشتش بسته شده بود.

«سلام سالازار» هری به سمت صدا برگشت. در صد متری او یک مرد داشت با یک زن صحبت می کرد. «سلام ویکت میسچویوس ، می دونی برای چی پشت اومدم دیگه»

میسچویوس: «آیا نوه ات را آوردی. آیا دارای قدرت نخستین هستش؟»

سالازار: «بله میسچویوس .... تام»

ناگهان زخم هری شروع به درد گرفتن کرد. زود علتش مشخص شد. ولدمورت در آنجا ظاهر شده بود.

میسچویوس: «پس قدرت روح ها را دارا می باشی و می خواهی قدرت سایه ها را بگیری!»

ولدمورت: «بله میسچویوس.»

میسچویوس: «من قدرت را بخاطر نوم سالازار به تو می دهم. اما باید قول بدهی که در راه خوبی از آن استفاده کنی.»

ولدمورت: «قول میدم»

میسچویوس: «پس آماده باش.» میسچویوس دست خود را به سینه ی ولدمورت زد. دستش وارد سینه ی او شد. نورهای رنگی از بازوهای میسچویوس خارج می شد و و به درون سینه ی ولدمورت می رفت. پس از چند دقیقه نور قطع شد و می سچویوس دستش را از درون سینه ی ولدمورت بیرون آورد.

«ازش خوب استفاده کن.» و سپس غیب شد.

ولد مورت به طرف سالازار برگشت و به او گفت: «از این هدیه ی تو متشکرم.»

سالازار: «یادت نره ، دنیا را در سیاهی ببر. نگذار جامعه ی جادوگری از مشنگزاده ها تشکیل بشه و همه بشن جادوگر.»

ولدمورت سری تکان داد. سالازار غیب شد. ولدمورت دوری زد. اطراف هری شروع به چرخش کرد. پس از چند ثانیه از حرکت ایستاد. دوباره ولدمورت در مقابلش بود. ولدمورت چرخشی کرد و ناگهان ایستاد. او هری را دیده بود.

« چرا من هر جا میرم تو باید باشی هری پاتر؟! نمی تونی یکمی آرام سرجات بشینی؟! » هری تازه متوجه موضوع شده بود. او در زمان قدیم قرار گرفته بود. ولدمورت هم در آن زمان حضور داشت و حالا به زمان خودشان باز گشته بودند و ولدمورت هری را دیده بود.

« خب ... تا حالا ده دفعه ای از دست من فرار کردی. همیشه هم به اتفاق خاصی برات می افتاد که می تونستی فرار کنی. همیشه بهت کمک می شد. اما حالا هیچکس نمی تونه به تو کمک کنه.»

خنده ی بلندی کرد و به سمت هری حرکت کرد. هری میخواست برگردد و در را باز کند و به اتاق خودش برگردد و بخوابد. اما در غیب شده بود. او تنها بود. نمی دانست چی کار کند. « آماده ای هری »

چوبه اش را بالا آورد و گفت: « آواداکداورا»

صدایی پشت سر هری بلند شد و یک نفر ورد را منحرف کرد. هری برگشت. دری در پشت سرش بود و پیرمردی در چهار چوب در ایستاده بود. او تاو بود. عصبانیت در صورتش پیدا بود.

« تو نباید به اتاق دیگه می رفتی هری» هری هول شده بود و نمیدانست چه بگوید. برگشت و ولدمورت را نگاه کرد. ترس در صورتش پیدا بود. هری فقط یکبار او را آنگونه دیده بود و آن هم در سازمان جادو بود که دامبلدور روبرو شده بود اما حالا او بدتر از آن موقع ترسیده بود.

تاو: « تو چه جوری با این خونه ارتباط بر قرار کردی تام.»

ولدمورت: « به خودم ربط داره ، تتراتانگارا ... »

# فصل شانزدهم

## اولین قدم

تاو چوبه اش را بلند کرد و قبل از اینکه طلسم از چوبه ی و لدمورت خارج شود آن را برگشت داد. و لدمورت دیگه فرصت منحرف کردن طلسم را نداشت. طلسم به و لدمورت برخورد کرد و به عقب پرت شد. « گفتم چه جوری اینجا اومدی تام ریڈل؟! » و لدمورت از جایش بلند شد معلوم بود که از حرکت ناگهانی و سریع تاو حیرت زده شده بود. « به تو ربطی نداره »

تاو: « باشه ، من بهت گفتم که خودت بگی اما نگفتی واقعا متأسفم. پیراتون » و لدمورت آمد که این طلسم را منحرف کند که طلسم هایی به طور خود به خود از چهار سمت به طرف او رفتند. تاو نیز چوبه اش را بلند کرد و گفت: « ایمپرویس » و لدمورت به صورت چوب ایستاد. « ازت هر چی سؤال کردم به من جواب میدی تام » و لدمورت: « نه » تاو: « پیراتون » باز همان اتفاق قبلی افتاد. « ایمپرویس » و لدمورت کمی خودش را جمع کرد و دوباره به صورت چوب ایستاد. هری نمی دانست لذت ببرد یا عصبانی باشد. او تا حالا هیچکس را ندیده بود که به راحتی تن به فرمان دیگران بدهد ، حالا هم چه کسی داشت تن به این کار می داد لرد و لدمورت. شیطان بزرگ حاضر انگلستان.!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

« بگو تام » « نه » دوباره تاو همان طلسم را اجرا کرد ... چند بار این طلسم ها را انجام داد تا اینکه و لدمورت بر روی زمین زانو زده بود. و لدمورت هنوز هم در مقابل طلسم فرمان مقاومت می کرد. « خب مثل اینکه از این شکنجه ها لذت می بری تام. باشه من دیگه تو رو شکنجه نمی دم. »

بعد اتفاق عجیبی افتاد که هری تا حالا آن را ندیده بود. تاو غیب شد. ولد مورت کاملاً بر روی زمین دراز کشده بود. هری تحریک شد. بهترین فرصت بود. او حالا می توانست ولد مورت را بکشد. چوبه اش را بلند کرد. «آوادا...»

ناگهان صدای بلندی فضا را در خود گرفت. تاو دوباره ظاهر شده بود. «بزار پایین چوبه تو هری.» این جمله را با تمام عصبانیت گفت. «برگرد به اتاقت»

سپس برگشت و وردی را اجرا کرد و سپس ولد مورت غیب شد و تاو دوباره به سمت هری برگشت «گفتم برگرد به اتاقت. دیگه هم حق نداری وارد اتاق دیگران بشی.»

هری به چشمان تاو نگاه کرد. باورش نمی شد که این همان پیرمردی بود که هری از دیدن او لذت می برد. چشمانش از ولد مورت هم قرمز تر بود. چنان هری ترسیده بود که تا حالا در مقابل ولد مورت همچین ترسی او را تسخیر نکرده بود. برگشت که برود که دری پیدا نکرد. به سمت تاو برگشت. «دری اینجا نیست.» تاو چوبه اش را تکان داد و دری در مقابل هری ظاهر شد. در را باز کرد. حالا او به جای سالن در درون اتاقش بود. تاو ترسیده بود که هری به داخل یکی دیگر از این درها برود. حالا تاو ریمل چه جوری اینجا آمده بود. امکان نداشت او بتواند بدون اجزای تاو به آنجا داخل شود. این سؤالی بود که در ذهن هری جای گرفته بود. این غیر ممکن نبود. ولد مورت به گذشته ها رفته و توسط سالازار به آن مکان آمده بود. احساس خستگی نمی کرد. احتیاج به کسی داشت که با او حرف بزند. سال های پیش همیشه برای هر سال می توانست با کسی حرف بزند. اما امسال تمام موضوعات فرق کرده بود. او دیگر به نظر خودش در دنیای جادوگری نبود. او داشت با زیچه می شد. همه و همه هم تقصیر ولد مورت بود. در همین افکار بود که صدایی در ذهنش گفت: «بگیر بخواب پاتر. برای فردا کارهای سختی در پیش داریم.» صدای تاو بود که در ذهن هری جان گرفته بود. به سرعت چشمان هری سنگین شد و قبل از آنکه به خودش بیاید به خواب رفت.

\* \* \*

«بلند شو پاتر» هری به آرامی چشمانش را باز کرد. به اطرافش داشت نگاه می کرد. در درون اتاق کوچکی که برای اولین بار به آنجا آمده بود قرار داشت. بلند شد و بر روی میزی که صبحانه روی آن چیده شده بود حرکت کرد. آرام و در سکوت مشغول خوردن صبحانه شد. تاو: «دیشب از کار تو خیلی ناراحت شدم اما باعث شدی که من دوباره چیزهایی را متوجه بشم.»

هری در حالی که دهانش پر بود گفت: «من خیلی معذرت می خوام. حس کنجکاویم داش منو می کشت. نمی تونستم دووم بیارم. مخصوصا اگر در مورد بزرگ ترین دشمنم باشه.» ناگهان لقمه به دورن گلوی هری پرید. کمی سرفه کرد و پرسید: «چه چیزهایی را فهمیدید؟» تاو لبخندی زد و گفت: «اینکه ولدمورت هم قدرت بسیاری داره. من دیشب نتونستم به درون ذهنش رسوخ کنم و اونو تسخیر کنم این در حالیه که من تمام انسان هایی را که تا حالا خواستم را تسخیر کرده ام. برای همین ترس ورم داشت. اینو باید بدونی که ولدمورت الان بیش از من قدرت داره.»

هری که حالا دست از صبحانه خوردن کشیده بود و داشت به حرف های تاو گوش می کرد گفت: «بله میدونم.»

تاو: «تو هیچی رو نمی دونی هری! آیا تو میدونی ولدمورت قدرت روح ها را داراست» هری با سرش را به نشانه ی آره تکان داد.

تاو ادامه داد: «آیا تو می دونی اون دیشب قدرت سایه ها را هم دریافت کرده!»

هری: «بله. حالا این چه ربطی به قوی تر شدن اون از شما داره؟»

تاو: «معلومه که به حرف من گوش نمی کنی! قدرت روح رو داره، قدرت سایه ها را داره، قدرت انسانی را قبلا دریافت کرده بود، این معنی اش چیه»



هری حالا موضوع را متوجه شده بود. و لدمورت هم الان قدرت های اصلی جهان را دارا بود. این یعنی باز هم او از هری جلو افتاده بود.

تاو: «پس متوجه شدی. این رو هم باید فهمیده باشی که هر موقع تو قدمی به سوی قوی تر شدن برداشتی و لدمورت از تو زودتر به اون قدرت ها رسید و قوی شده»

هری: «یعنی من هیچ کاری نمی تونم برای قوی شدن بکنم که و لدمورت نتونه بکنه»

تاو: «تا حالاش که این معنی رو میداده. اما حالا دیگه بدست آوردن این قدرت ها برای تو

اجباری شده. حالا نو برای از بین بردن و لدمورت باید این قدرت ها را حتما دارا بشی».

هری سری تکان داد و گفت: «من حتما اون قدرت ها را دارا می شم».

تاو لبخندی زد و هری به خوردن صبحانه ادامه داد.

\*\*\*

نیم ساعتی می شد که هری و تاو از کلیه خارج شده بودند و در باغ پشت آن خانه حرکت می کردند. تاو گفته بود که این باغ نیست. جنگله. تمام حیواناتی را که بخوای میتونی اینجا پیدا کنی. تاو با آنکه پیر بود اما خیلی تند حرکت می کرد. حدود سه ساعت راه رفتند. هر پرسید: «اینجا نمی شه غیب شد؟»

تاو در حالی که حرکت می کرد گفت: «می شه. اما تو نمی تونی. برای غیب شدن باید قدرت

سایه ها را داشته باشی. می فهمی که.»

هری: «بله. الان ما کجا داریم می ریم؟»

تاو: «تا چند ساعت دیگه می رسیم به خانه ی اول که قدرت سایه ها در تونجا هست. باید

کم کم خودت رو آماده کنی.»

هری سری تکون داد. و دیگه تا آخر راه حرفی نزد.

پس از نیم ساع راه رفتن به جلوی یک خانه ی خیلی بزرگ رسیدند. هری به خانه نگاه کرد. خیلی خیلی خیلی قدیمی بود. تاو به سمت در حرکت کرد. به در چند بار کوبید و صدایی بلند شد: «اسم رمز لطفا»

هری یه لحظه به یاد هاگوارتز افتاد که همیشه بانوی چاق از او اسم رمز رو می پرسید. هری هم همیشه شب ها مزاحم او می شد. به خودش خندید.

فهمید که تاو او را صدا می کند. به سمت تاو حرکت کرد. حالا در باز شده بود. به تاو رسید. «برو داخل» هری آرام به درون خانه قدم گذاشت. خانه نسبت به نمایی که از بیرون داشت خیلی کوچکتر بود. سه در، روبروی در ورودی وجود داشتند. تاو نیز وارد خانه شد. به خانه نگاه کرد و گفت: «دروسطی اتاق قدرت سایه ها است. در سمت راست اتاق تو و در سمت چپ اتاق من.»

هری به درها نگاهی انداخت و گفت: «الان باید به درون اتاق سایه ها برم؟»

تاو: «نه، شب ساعت نه.»

هری به ساعتش نگاهی انداخت ساعت سه بود. شش ساعت دیگر. تاو به او اشهرک درکه به اتاقش برود. هری به اتاقش رفت و روی تخت دراز کشید تا کمی استراحت کند.

\*\*\*

«هری باید اینو بدونی که در درون اتاق سایه ها جز سیاهی هیچی نیست. زمان در آنجا ارزشی نداره. حرکت جسمانی آدم در آنجا تند تر میشه. قدرتی که به درون آدم وارد میشه در داخل 1/3 قلب تو جای میگیره. اگر تو قلبت ان سه قدرت را نداشت اینگونه نبود. چون باید سه قدرت داشته باشی قلبت به سه قسمت تقسیم میشه. هرگز با سایه ای که بهت دستور نداده شده حرکت نکن. ممکن سایه ها تو رو به عمق تاریکی دنیای خودشان ببرند. فقط باید راهی را برای سایه ی تو انتخاب شده است را بری.»

هری به حرف تاو داشت گوش می رد که داشت کارهایی را که باید انجام میداد را به او می گفت. هری مونده بود که چرا بعد از شش سال که فهمیده بود جادوگر هست نمی داست که همچین دنیاهایی نیز وجود دارند. او فقط جادوگری را به چوب جادویش خلاص می دونست.

« حواست به من است که چی میگم. می دونی که اشتباه کنی از بین رفتی و هر چی قدرت هست نیز از بین میره. پس خوب حواست رو جمع کن.»

هری: « چرا من تا حالا هیچی راجب دنیای رو حها و سایه ها و این قدرت هایی که گفته بودین نشنیده بودم. من فکر می کردم جادوگری یعنی آدم کارای عجیب قریبی انجام بده که قبلا درست شده.»

تاو: « جادوگری به همین علم منتهی نمی شه. جادوگری رو تو خودت به وجود میاری . بعضی قدرت های جادوگری را که قبلا درست شده بودند را خودت میاموزی اما بعضی از آنها را باید خودت دنبال ان بری. کمتر جادوگری وقت خودش را برای این کار گذاشته. برای همین این قدرت ها کم کم داره فراموش میشه و دنیای جادوگری محدود میشه. حتی اون ماگل هایی که میبینی هم تونستن جادوگر بشن. میدونی برای چیه. برای اینکه اون که اونای این قدرت عجیب رو تو خودشون پیدا کردن و ما جادوگرا هم به اون کمک می کنیم. جای این به ذات خودت بستگی داره. اگر طالب قدرت زیاد باشی قدرت خودش به طور خود به خود به وجود می آید. باید تو بخوای. باید عزم تو رو جزم کنی تا به هدفت برسی. خب از این بحث بیایم بیرون. باید برای این کار آماده شده باشی. تذکراتم رو فراموش نکن. خودتو دست کم نگیر. به این فکر کن که این قدرت در تو هیچ اثری نداره و هیچچیزی را از تو کم نمی کند.»

هری سری تکان داد و به سمت در وسطی رفت.

در به آرامی باز شد. نوری درون اتاق شروع به داخل اومدن کرد. پس از کمی گذشت از داخل آمدن نور نور دیگر جلوتر نرفت. هری آرام وارد اتاق شد. قرار بود به تجربه ی

جدیدی را کسب کند. در را به آرامی بست. چشمش جلویش را نمی دید. داخل اتاق تاریک تاریک بود. چوبه اش را بالا گرفت و گفت: «لوموس» اما تاثیری نداشت. پس آنجا نمی تونست جادو کند. آرام حرکت کرد. احساس می کرد اطرافش چیزی در حال تکان خوردن است. حتما سایه هایی بودند که تاو گفته بود. آرام تر حرکت کرد که با سایه ها حرکت نکند. تمام تذکرات تاو را در ذهنش تکرار می کرد که یادش نرود و انجامش بدهد. با سایه ها حرکت نباید می کرد. پس از کمی راه رفتن ایستا. نمی دانست کجا باید برود. در ذهنش دنبال جواب این سوال گشت. اما تاو هیچ اشاره ای به آن نکرده بود. اما حتما درین صحبتش گفته بود. کمی صحبت هایش را به یاد آورد. «هرگز دنبال سایه ای که به تو مربوط نیست نرو. فقط دنبال سایه ی خودت برو.» جواب همین بود او باید سایه اش را تعقیب می کرد. به پایین نگاه کرد. در کمال ناباوری سایه ی خودش که سایه بود را در بین آن تاریکی دید. سایه اش در حال جنبیدن بود. انگار می خواست فرار کند اما به نخی ان را به هری بسته بودند. قدم برداشت. دید سایه به سمت دیگر می خواهد برود. به آن سمت حرکت کرد. همینجور منتظر بود که سایه اش به او چه می گوید. تا حالا به سایه اش اینگونه نگاه نکرده بود. هر قدمی بر می داشت پایین را نگاه می کرد تا ببیند راه را رست می رود. یا نه. پس از کمی راه رفتن. نقطه ی آبی رنگی در بین تاریکی پیدا شد. پس او باید به سمت آن نور آبی رنگ می رفت. کمی حرکتش را تند تر کرد. انگار احساس خاصی داشت. هیچ چیز را احساس نمی کرد که چقدر تند می رود. جسم نور آبی نزدیکتر شد. تقریبا به جسم رسیده بود. به جسم رسید. هاله ای آبی رنگ در آنجا بود. نمی دانست چیکار کند. به سمت سایه اش نگاه کرد. سای اش نبود. قبل از هری وارد ان نور شده بود. هری هم باید وارد نور می شد. دستش را اول برد و بعد خودش وارد نور ابی شد.

آرام آرام احساس می کرد از قدرت سر شار می شود. احساس سبکی می کرد. هیچ حسی نداشت. آرام آرام قلبش در حال پر شدن بود. باید خودش ر پیدا می کرد و این احساس را

طبق گفته ی تاو از خودش دور می کرد تا قلبش از بین نرود. باید خود را بزرگ می دید. کم کم آن احساس کمتر شد. چند دقیقه بعد احساسش تمام شد. دیگر هیچ احساسی نداشت. هاله ی آبی به آرامی درون بدن هری می رفت. هری این را قبلا دیده بود. وقتی که ولدمورت داشت قدرت خودش را می گرفت. هاله تقریبا تمام شده بود.

کمی که گذشت هاله تمام شد و همه وارد بدن هری شده بودند.

حالا دیگر نمی دانست چیکار کند. نوری نبود و دوباره تاریکی همه جا را فرا گرفت. به پایین نگاه کرد اما سایه اش را ندید. آرام قدم برداشت. اما خیلی سریع در را جلوی خودش دید. پس کار او تمام شده بود و باید بر می گشت.

در را باز کرد و از اتاق سایه ها خارج شد. به بیرون آمد احساس سنگینی می کرد. برایش سخت بود که در آن جو قرار می گرفت.

«کم کم عادت می کنی. برای اولین مرحله عالی بود.»

هری به سمت تاو برگشت و گفت: «نمی فهمیدم هیچی رو. اصلا احساس نداشتم.»

تاو: «می دونم. هیچی در دنیای سایه ها احساس نداره. خوشم اومد راه رو راحت پیدا کردی. تمام کسانی که می رفتند داخل پس از کمی گذشت زمان هیچی یادشون نمی اومد برای همین پوچ می شدند.»

هری: «سایه ام را بعد از نور آبی ندیدم.»

تاو: «نور آبی نه هری. دروازه ی دنیای سایه ها. سایه ت وارد اون دنیا شد. ندیدی که چه واکنشی انجام می داد برای رسیدن به اون دنیا. پس اینکه تو هم وارد اون هاله شدی. سایه ت فهمید که آزاد نیستی و باید بر میشت پیش تو. چون تو همون چند لحظه قدرت جدید گرفته بود وارد بدن تو شد و تمام قدرت ها را به بدن تو داخل کرد.»

هری: «اما بعد از اون من دیگه ندیدمش.»

تاو: «نبایدم ببینیش. اون رفت تو کالبد تو. چون اون جایی که تو قرار گرفته بودی دنیای بین سایه و انسان ها بود و اون نمی تونست اون دنیا را با اون قدرت فراوونش تحمل کنه. برای همین به داخل بدن تو رفت تا راحت باشه. اما حالا هست.»

هری به پایین نگاه کرد. درست بود. سایه اش برگشته بود. دوباره به تاو نگاه کرد و گفت: «من الان چه جوری می تونم از قدرت سایه ها استفاده کنم؟»

تاو: «تو هنوز اون دو تا قدرتت رو نگرفتی. بعد از اون وارد برج اصلی میشیم و طرز استفاده از قدرت ها را بهت می گم.»

هری: «الان نمی تونم استفاده کنم؟»

تاو: «چرا. اما فقط قدرت نبودن زمان رو. امتحان کن. سعی کن بری تو اتاقت. تو دقت کردی بعد از اونکه قدرت رو گرفتی خیلی راحت در رو پیدا کردی. می دونی برای چی بود.»

هری: «نه»

تاو: «چون می خواستی. دقیقا مثل قدرت غیب و ظاهر شدن. اول فکر می کنی بعد غیب و ظاهر میشی. این هم همینه. جایی را که می خوای بری یا ببینی را در مدت کمی مستقل از زمان طی می کنی. فهمیدی.»

هری سری تکان داد. تاو: «پس چرا امتحان نمی کنی. راستی کمی بخواب تا برای مرحله بعد راه بیافتیم.»

هری دوباره سری تکان داد. به اتاقش فکر کرد. در کمال ناباوری در مقابل در اتاقش قرار داشت. برگشت به تاو لبخندی زد و در را باز کرد و وارد اتاقش شد.

از اولین مرحله که راحت رد شده بود. آیا می تونست بقیه ی مرحله ها را هم به همین سرعت طی کنه.

## فصل هفتم

### دومین قدم

هری بعد از سه چهار ساعت خواب از خواب بلند شد. احساس کمی خستگی می کرد. اما باید تحمل می کرد. از اتاق بیرون اومد. تاو داشت با در وسطی کاری می کرد. به تاو نزدیک شد و گفت: «چی کار دارین می کنین؟»

تاو از کار خود دست کشید و گفت: «دارم درو می بندم. قبل از اینکه دنبال تو بیایم این درها را باز کردم تا بعدا به مشکل برنخوریم حالا هم دارم می بندم. خب آماده ای برویم؟»

هری: «آره، مرحله ی بعدی چیه؟»

تاو: «ویکت میسچویوس، قدرت روح ها باید از عهده ی این کار هم بر بیای.»

هری سری تکان داد. تاو گفت: «از همون قدرت سایه ها استفاده می کنیم و تو به خانه ی دوم می روی. فقط تو ذهنت خانه ی دوم رو متمرکز کن. زود به اونجا می ری.»

هری: «باشه» سپس بر روی خانه ی دوم تمرکز کرد و تو ذهنش حرکتی را آغاز کرد. چشمانش را باز کرد. در مقابل خانه ای قرار گرفته بود. مانند خانه ی قبلی بود. هیچ فرقی نکرده بود. «خب تذکرات، وارد اتاق که شدی وارد کوهستان بولوی می شوی. یادت باشه به هیچ مرده ای فکر نکنی. چون روحش میاد سراغ تو. این مرحله همین یه تذکر را داره. هیچ موقع به هیچ روحی فکر نکن. حالا چه جوری باید راهت رو انتخاب کنی را باید در مسیر مستقیم حرکت داشته باشی. راه این کوهستان خیلی خیلی راحت تر از کوهستانی است که مرده ها در آن پس از بازگشت می رن هست. اما مواظب روح ها باش.»

هری: «باشه»

تاو: «پس بریم سمت ساختمان که بروی در اتاق.»

سپس به سمت خانه رفتند. در را باز کردند و داخل شدند. دوباره همان سه در بود. باید وارد در وسطی میشد.

هری: «من فکر نمی کردم ایم قدرت گیری من انقدر سریع اتفاق بیافته. فکر می کردم ماه ها در ان قرار داشته باشم.»

تاو: «نه، قدرت وارد تو میشه اما باید بدونی که کنترل سه قدرت مشکله. تو اگر همین جوری پیش بروی تا سه روز دیگه کارت اینجا تموم میشه و می تونی بر گردی.»

هری: «این عالیه»

تاو لبخندی زد و به در اشاره کرد. هری به سمت در رفت در را باز کرد و وارد شد. سوز عجیبی سر تاپایش را فرا گرفت. سرما بیداد می کرد. کوههای بلندی در دو طرف او قرار داشت و یه جاده ی باریک در بین دو کوه بلند قرار داشت.

«می خوام برای ابدیت تلاش بکنم تا به دنیای پایان برسم»

هری به سمت صدا برگشت. روحی پرواز کنان این جمله را می گفت و حرکت میکرد. شاید او هم داشت به دنیا باز می گشت. بیشتر وقتش را تلف نکرد و سریع حرکت کرد. بعد از چند دقیقه راه رفتن به دو راهی ای رسید. از کدام سمت باید می رفت. به سمت چپ و راست نگاه کرد. به سمت راست حرکت کرد. طبق غریزه ای که داشت این تصمیم را گرفته بود. کمی دیگر نیز حرکت کرد. او تعجب کرده بود. چه جوری این اتفاق می افتد. او زیاد دو نگرفته بود اما احساس خستگی زیادی می کرد. از حرکت ایستاد. باید کمی استراحت می کرد. بر روی زمین نشست. «مگه کوری ای بی شرم. مگر مرا این زیر نمی بینی»

هری به سمت پایین نگاه کرد. او روی یه روح نشسته بود. سریع بلند شد و گفت: «خیلی معذرت می خوام. ندیده بودمتون.»



روح در حالی که به سمت هوا پرواز می کرد گفت: «ما هم مثل شما آدم بودیم. اما شماها چقدر سر به هوا هستید. به هیچ چیزی دقت نمی کنید. همیشه ...»

هری دیگر صدای روح را نشنید. او از هری بسیار دور شده بود. هری برگشت. او باید کمی استراحت می کرد. اگر نمی کرد از حال می رفت. به سمت زمین نگاه کرد و گفت: «اینجا کسی نیست؟» دو سه بار دیگر هم این سوال را تکرار کرد اما جویی نشنید. خوشحال شد که کسی اونجا ننشسته است. بر روی زمین نشست. چشمانش را بست. خیلی زود هم به خواب رفت. احساس می کرد در جایی به راحتی فرو می رفت. خیلی راحت به خواب رفت.

«عزیزم. به جمع ما برگشتی؟»

هری آرام آرام چشمانش را باز کرد. به اطراف نگاه کرد. پنج روح در بالای سر او بودند. هر پنج روح هم برای هری آشنا بودند. همان هایی بودند که هری در عالم خواب به آنها فکر می کرد. ناگهان خون در رگ هری خشک شد. او نباید به کسی فکر می کرد. این کار باعث این می شد که او در دنیای ارواح بماند. سریع از جایش بلند شد و گفت: «مامان، بابا، سیریوس لطفا ازم فاصله بگیرید.» سپس با سر به آن دو نفری که نمی شناخت اشاره کرد که آنها هم عقب تر بروند.

پدر هری نزدیک تر آمد و گفت: «معرفی می کنم. پدرم و مادرم. یعنی پدر بزرگ تو و مادر بزرگ تو. مطمئناً قبلاً ندیده بودیشون. درسته؟»

هری به پدرش نگاهی انداخت. به سمت پدر بزرگش هم نگاهی کرد. خیلی شبیه او بود. به سمت مادر بزرگش هم نگاه کرد. او هم خیلی خوشگل بود. هری کمی آن احساس قبلی از او دور شد و داشت به پدر و مادر و بقیه افراد نگاه می کرد. مادرش: «چرا معطلی بیا بریم خونه دیگه؟»

هری نگاهی کرد و گفت: «من ... من ... من ...»

مادر هری نگاهی از بالا به پایین انداخت و گفت: «بیا بریم انقدر من من نکن. راه بیافت دیگه. جیمز راه رو نشون بده.»

هری دنبال پدرش حرکت کرد. پدرش سریع حرکت می کرد و هری برای رسیدن به او باید دو می گرفت: «پدر، شما چرا برنگشتید؟»

پدر هری همطور که داشت به راهش ادامه می داد گفت: «چون من اینجا کار داشتم. هرگز اینجا را با اون دنیا عوض نمی کنم. خیلی بهتر از جای دیگه هست. اون دنیا فقط رنج بود.» هری به پدرش که تند تند راه می رفت نگاه انداخت. به نظر او اون کارهایی که اون کرده بود باید به رنج این دنیاش اضافه می کرد. اما انگار او خوشحال تر بود.

دیگر تا آخر راه حرفی نزد. پس از کمی راه رفتن پدر هری ایستاد و گفت: «رسیدیم. من اول می رم. تو بعدش بیا.» سپس در را باز کرد. نوری خیره کننده از آن خارج شد. پدر هری به داخل رفت. سیریوس هم به داخل رفت. مادر بزرگ و پدر بزرگش هم به داخل در رفتند. مادرش گفت: «برو دیگه، منتظر چی هستی»

هری قدم زنان به سمت در حرکت کرد. قدم به چهار چوب در گذاشت. سریع شکی به هری وارد شد. عقلش مربوط به خودش نبود. داشت با سرعت سرسام آوری به عقب بر میگشت. در اتاقی قرار داشت. سه نفر بر روی زمین زانو زده بودند. هری گفت: «بگویید چیکار کردید؟» هری متعجب شد. این صدا مربوط به خودش نبود. مربوط به لرد ولدمورت بود. آن افرادی هم که بر روی زمین بودند مرگ خوارا بودند. مرگ خوار اول سرش را بالا آورد و گفت: «همه ی کسانی که گفته بودید را پیدا کردم و به پیش شما اوردم. همین اتاق بقلی هستند»

هری خنده ی وحشتناکی کرد و گفت: «تو برو اوری. خب تو گری بک. تو هم تونستی نیرو جمع کنی؟»

مرگ خوار دوم که اسمش گری بک بود سرش را بال آورد و گفت: «بله ارباب. تونستم بیست انسان را تو این یه هفته گاز بگیرم. بیست گرگینه دیگه به افرادت اضافه شد.»  
ولد مورت خنده ای بلند تر از قبل کرد و گفت: «آفرین. پاداش می گیری گری بک. تو هم می تونی بروی. همه چیز با لرد ولدمورت یاری داره می کنه. خب تو چی اسنپ. تو هم تونستی نشونی ای از افراد محفل بگیری؟»

اسنیپ: «بله لرد سیاه. تونستم. بیشترشون رو پیدا کردم و نیمی از اونها را از بین بردم. نصف شون هم شما از بین برده بودید.»

ولد مورت خنده ای شیطانی تر کرد و برگشت و دستش را بالا برد. یعنی اینکه اسنیپ می تونه از اتاق خارج شه. ولدمورت شروع به قدم زدن کرد. «نه پاترنگو که باز هم اینجایی؟» هری تازه متوجه شده بود که وارد بدن ولدمورت شده بوده. باید سریع خارج می شد. باید سعی می کرد. «کروشیو» دردی سر تا پای هری را فراگفت. اما سریع از بدن ولدمورت خارج شد و خود را بر روی زمین درست مقابل در باز شده دید. او نباید به دنیای مرده ها می رفت. سریع بلند شد و شروع کرد به دویدن.

صدایی از پشت سرش شنید که می گفت: «کجا هری؟ داری ما رو ترک می کنی؟» این برای هری سخت بود که از پدر و مادرش سوا شود. اما در دنیای او ولدمورت داشت همه را از بین می برد. دنیا داشت رو به سیاهی می رفت. باید اون دنیا نجات می داد. حد اقلش می توانست از این نیرویی که می گرفت استفاده کند و دو یا بیست نفر از مرگ خوارا را بکشد. بهتر از هیچی بود.

«کجا داری میری. مگه به پیش من نیومده بودی؟»

هری ایستاد انقدر سریع حرکت کرده بود که نمی دانست کجا قرار داشت. برگشت. مردی در فاصله ی نزدیکی از او ایستاده بود. «شما کسی هستید که نیروی روح ها را به من می دهی؟»

مرد خنده ای کرد و گفت: «آره، اما چرا انقدر هول شدی. چقدر عجله داری. مگه کسی دنبالت کرده.»

هری: «نه، یعنی آره، ولش کنید حالا کار را اگر میشه سریع تر بکنیم و من برم.»

مرد: «باشه، دستت رو بده به من.»

هری به مرد نزدیک شد و دستش را بالا آورد و دست مرد را گرفت. دوباره همان احساس قبلی بهش دست داده بود. دوباره احساس می کرد که قلبش دارد پر می شود. اما نیمی دیگر از قلبش. نمی توانست چشمانش را باز کند. داشت از هوش می رفت. اما نباید از هوش می رفت. چون موجب مرگش می شد. این نباید اتفاق می افتاد. دوباره برای سومین بار در آن روز هری احساس کرد که بیش از حد قوی است. تمام بدنش کوفته بود. هیچ حسی نداشت. بلند شد و تلو تلو خوران روی پاهایش ایستاد. احساس خستگی بیشماری می کرد. دری در مقابلش بود. به اطراف نگاه کرد. مرد دیگر نبود. کار تمام شده بود و هری باید باز می گشت. به سمت در حرکت کرد و در را باز کرد. به داخل اتاق افتاد. تاو جلو پرید و هری را در هوا گرفت. «خیلی کار کردی امروز. خیلی هم خسته شدی. باید زود استراحت کنی.» سپس چوبه اش را بالا آورد و وردی را خواند. هری زود به خواب رفت.

\*\*\*

هری از خوب بلند شد. دیگر احساس خستگی ی قبلی را نمی کرد. احساس می کرد که تازه متولد شده است. از جایش بلند شد و به سمت در رفت. از در که خارج شد متوجه ی منطقه ی جدیدی شده بود که تازه در آن قرار گرفته بود. اتاق هیچ شبیه اتاقی نبود که قبلا دیده بود. خیلی با قبل فرغ می کرد. دارای چهار در بود. در گوشه ی اتاق دو صندلی قرار داشت. یک اوپن در سمت دیگر اتاق بود که در پشتش آشپزخانه ای قرار داشت. روی یکی از صندلی ها نشست. تازه داشت به یاد می آورد که چه اتفاق هایی افتاده بود. خیلی خسته شده بود. کار

های زیادی را در اتاق روح‌ها انجام داده بود. با روح پدر و مادرش و بقیه افراد خانواده اش صحبت کرده بود. با ولد مورت ارتباط برقرار کرده بود.

ولد مورت داشت قوی تر می شد. داشت نیرو جمع می کرد. اما برای چه کاری؟. هری چه جوری با او ارتباط برقرار کرده بود. این ارتباط‌ها به نوعی بود که ولد مورت به راحتی او را شکنجه هم می داد. شکنجه شده بود. اما زود توانست از بدن او خارج شود.

«همین هم باعث شد که الان اینجا بی. باید از ولد مورت تشکر کنی که زندگی‌ای دوباره به تو بخشید. بهت مگه نگفته بودم که به هیچ دوستی که مرده فکر نکن.»

هری به سمت صدا برگشت. صدای تاو بود. تازه وارد اتاق شده بود. رو بروی هری بر روی یک صندلی دیگر نشست و به هری نگاه کرد. هری گفت: «سلام. ولد مورت چه جوری باعث شد من دوباره به زندگی برگردم؟»

تاو: «اون در اون لحظه که آماده دور کردن تو از خودش نبود باعث شد تو به اون نزدیک شی. یعنی وارد جسم اون شی. اگه اون لحظه ولد مورت غفلت نمی کرد تو وارد دنیای مرده‌ها شده بودی. اون موقع هم می مردی. اما ولد مورت در آخرین لحظه تو رو برد و چون تو رو در درون خودش احساس کرد تو رو از خودش پرت کرد و این باعث شد از چهار چوب در به بیرون پرت شی. و از دنیای مرده‌ها خارج شی. همون لحظه هم تو فهمیدی که دنیا بهت احتیاج داره یا خودت این موضوع رو پیدا کردی و باعث شد قید خانواده ات رو بزنی و به راهت ادامه دهی. سر راه هم از خوششانسیت که از راه منحرف شدی به مرد روح‌ها بر خوردی و قدرت روح‌ها رو گرفتی.»

هری که از این ماجرا تعجب کرده بود گفت: «اما من چرا انقدر خسته شده بودم؟»

تاو: «تو، تو همون لحظه از اون در خارج شدی و با روحت به سمت ولد مورت رفتی. از اتفاق افتادن سریع این موضوع انرژی بسیاری از تو خارج شد و از جاییت کنده شدی و دوباره به جاییت برگشتی. این خیلی انرژی زیادی می خواد. انرژی‌ای باور نکردنی. اما باز

خودت از اون انرژی استفاده کردی و قدرت رو دریافت کردی. اما نزدیک بود تو همون قدرت بمونی و از بین بری.»

هری آهی کشید. چقدر کار انجام داده بود. دوباره به اطرافش نگاه کرد و گفت: «ما کجا هستیم؟»

تاو: «کلبه ی سوم. یا آخری.»

هری: «من چند ساعت خوابیدم؟»

تاو: «سه روزه تو خواب بودی!!!!!!! اون انرژی ای که از تو رفت در مقابل این سه روز هیچ بود. تمام انرژی ای که در طی این چند ماه از آن استفاده نکرده بودی رو استفاده کردی.»

هری: «مرحله ی بعد کی شروع میشه؟»

تاو: «کمی صبر کن. بعد از ظهر به سمت اون اتاق می ری»

سپس با دستش به اتاقی اشاره کرد. تاو از جایش بلند شد به سمت آشپز خانه رفت و با سینی ای از غذا برگشت. هری که تعجب کره بود گفت: «شما که می تونید جادو کنید چرا از

جادو برای این کارها استفاده نمی کنید و تو همه ی خونه هاتون اشپز خونه می زنین؟»

تاو: «این سوال نیست. من خوشم میاد این کارها رو بکنم. هیچ خوشم نمیاد که از جادو

استفاده بکنم. خب حالا صبحانتو بخور که کمی قوت و انرژی بگیری.»

# فصل هجدهم

## پیروزی بر مشکلات

صبح داشت سریع و بدون هیچ اتفاقی می گذشت. هری در اتاقش بر روی تخت نشسته بود و تاو هم برای کاری از خانه خارج شده بود. هری در مورد این موضوع فکر می کرد که باید زودتر مراحل رو تمام می کرد و به دنیای جادوگری باز می گشت و کمک جادوگرانی که به او نیاز داشتند می شد. هیچ اطلاعی در مورد هیچ کدام از دوستانش و دنیای جادوگری نداشت. اما سریع تر باید در مورد آنها اطلاعاتی بدست می آورد. یعنی هیچ کسی نمانده بود که او با او ارتباط برقرار کند و در مورد دنیا اطلاعاتی بدست آورد. در فکر همین موضوع بود که ناگهان جرقه ای در ذهنش پدیدار گشت.

پرنسس ماریا به او گفته بود که در تمام لحظات و در تمام مکان ها به کمک او می آید. پس حالا می توانست از پرنسس ماریا کمک بگیرد. آرام در ذهنش تکرار کرد پرنسس ماریا. سه چهار بار دیگر این اسم را صدا کرد.

« با من کاری داشتید ارباب؟ »

هری از جایش پرید و به سمت صدا برگشت. دختری خوشگل در مقابل او قرار داشت. اما چرا تا حالا به پرنسس ماریا اینگونه نگاه نکرده بود. او تقریباً هم سن هری بود. هری که متعجب شده بود پرسید: « آره ، اما شما کی هم سن من شدید. شما سنتان کوچیکتر میشه به جای اینکه بزرگتر بشه؟ »





شده است که توانست جلوی اون همه آدم شما را با خود ببرد. کمی صبر کردند اما دیدند که از شما خبری نشده است بیشتر آنها انگلستان را ترک کردند تا هم جان خودشان را نجات دهند و هم جان بقیه خانواده شان را. سه روز بعد از غیب شدن شما حدود پنجاه مرگ خوار و سی یا چهل گرگینه و اژدها و غول غارنشین به وزارت خونه حمله کردند و آن را ویرون کردند. اما افرادی که زنده ماندن فرار کردند و در یه روستای جدید مستقر شدند. دنیای جادوگری فکر نمی کرد که به این راحتی وزارت خانه از بین برود برای همین از قبل برنامه ریزی نکرده بود. یعنی تقریبا داشت پیروز می شد که با اومدن ولدمورت ا کارها خراب شد. یعنی هیچ کس دیگه نتونست جادو بکنه. همه ی افرادی که باقی مانده بودند از بین رفتند. تا دو روز انگلستان آرام بود که خبر رسید که سی الی چهل روستای مشنگ نشین ویرون شدند. ترس وزارت خونه رو در بر گرفت. یعنی الان جمعیت کل انگلستان بدون وجود مرگ خوارا از پانصد هزار نفر تجاوز نمی کنه. این برای وزارت خونه بزرگ ترین تهدید در طول قرن اخیر بوده است. وزارت خونه یه نامه ای را هم از طرف ولدمورت دریافت کرد که تو اون نوشته شده بود که به زودی زود انگلستان تبدیل به کشور قدرت و ترس خواهد شد. همچنین وزارت خونه داره تند تند روستای خود را کامل می کنه و از اطراف انگلستان جادوگران را در این روستا می آورد. این برای دنیای جادوگری یعنی فاجعه!»

هری سری تکان داد. پس ولدمورت داشت کارش خیلی سریع پیش می رفت. سریع تر از آنکه هری فکرش را قبلا کرده بود. اصلا فکر نمی کرد که یه روزی انگلستان به راحتی به سوی نابودی می رفت. اگر این طور پیش می رفت دنیا نیز نابود می شد. ولد مورت تنها به این کشور اکتفا نمی کرد و به کشور های دیگه نیز حمله می کرد. هری رو به سوی پرنسس ماریا کرد و گفت: «مرسی از اینکه منو کمک کردی. فقط یه چیز دیگه هنوز سه پیچ پابرجا هست یا نه؟»

پرنسس ماریا از جایش بلند شد و گفت: «بله، فقط مغموم نیست مرحله ی بعدی اش کیه.

خداحافظ»

پس سریع غیب شد. و هری را با افکارش تنها گذاشت.

\*\*\*

«این مرحله آخرین مرحله ای است که در پیش رو داری. هر چه زودتر این مرحله را تمام کنی راحت تر می تونی به دنیای خودت برگردی. این مرحله تو باید قدرت انسانی قدرت جادوگر بزرگ تمپ کنسرن رو یاد بگیری. دنیایی که قراره در آن قرار بگیری دنیایی است که در آن وسوسه و دروغ و درویی پر است. دنیای وسوسه ها. تو در این دنیا راه خودت را می روی و پس از گذشتن از یک جاده ی کوچک از در دیگر بیرون می آیی. در این اتاق با هر قدم تو قدرتی تو رو فرا می گیره. پس از تمام شدن راه تمام قدرت مورد نیاز در تکه ی سوم قلب تو قرار خواهد گرفت. اینو بدون که در این اتاق نباید به هیچ یک از اهدافی که قلبت می گه عمل کنی. چون باعث میشه قلبت از راه اصلی خارج شه و در گرفتن قدرت دچار مشکل شه. اینو باید بگم که خود تو باعث به وجود آمدن خیلی از چیزها می شی. نباید به هیچ یک از اتفاق هایی که رو به رویت به وجود می اید توجه کنی. باید به خودت کنترل کنی. بعدا می تونی از این قدرت وسوسه ات استفاده کنی و در جاهای مختلف اونو به کار ببری. می تونی دیگران را به راحتی با توجه به اونچه که دوست دارن وسوسه کنی بدون اینکه طرف مقابلت متوجه ی عمل کاری بشه. اما باید بدونی که تمام اون کارها بستگی به این داره که تو در مقابل این وسوسه ها تحمل کنی. دیگه مثل مرحله ی پیش نشه که خیلی راحت مجذوب پدر و مادر بزرگ ت شدی و به راحتی از راه اصلی ات خارج شدی و از مقصودت گم شدی و خود را به مرگ نزدیک کردی. باید بدونی که مرحله ی آخر آسون ترین مرحله و در عین حال پیچیده ترین مرحله ی موجود می باشد. این مرحله از تمام مرحله ها باید زودتر تموم

بشه. یعنی نباید به هیچی فکر کنی و فقط باید بزاری قلبت آزاد باشه و برای گرفتن نیرو جا داشته باشه. فهمیدی من چی گفتم.»

هری سری تکان داد. اما در ذهنش یه سوال به وجود آمده بود و سریع سوالش را از تاو پرسید: «می خواستم بدونم که قدرت انسانی فقط وسوسه هستش؟»

تاو: «نه، قدرت انسانی خیلی فرا تر از اون چیزیه که تو فکر می کنی. اما اینجا تو فقط بزرگ ترینش که وسوسه می باشد رو یاد می گیری. بقیه را خودت باید در درون خودت پیدا کنی.»

هری: «اما چرا قدرت وسوسه؟»

تاو: «به خاطر اینکه این قدرت شوم ترین قدرتی که در درون یه انسان می تونه وجود داشته باشه. تمپ کنسرن هم جادوگر شومی بود و این قدرت را در خود بیش تر از تمام قدرت ها پرورش داد.»

هری: «این قدرت برای من باعث انجام کاری هم میشه؟»

تاو: «هیچ چیزی بدون علت به وجود نیومده. همه چیز علت داره و برای کار خاصی به وجود آمده. هر معلولی یه علتی داره که فقط بدرد آن کار می خوره. می فهمی که چی می گم؟»

هری سری تکان داد و به دری که قرار بود تا چند لحظه ی دیگر در آن می رفت نگاه کرد. تاو به هری نگاهی کرد و به سمت در برگشت و سریع گفت: «باید هر چه زودتر وارد شی. از در بعدی که خارج شدی خود به خود در درون قلعه بزرگ قرار می گیری. در درون قلعه ی خدایان. در درون اتاقی که مشعل در آنجا می باشه. آماده ای. حرکت کن.»

هری نفسی کشید. به سمت در به آرامی قدم برداشت. داشت به سمت آخرین مرحله می رفت. به سمت آینده ای دیگر!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!!

به درکه رسید در به آرامی با صدای غیژ غیژی باز شد. به عقب نگاه کرد. تاو به او لبخندی زد. هری هم برای جوا ب لبخندی زد. بر گشت و به داخل اتاق رفت.

به محض وارد شدن به اتاق وارد یه جاده ای بزرگ شد. تاو درست می گفت. یه جاده ای که فقط عرض داشت و دارای طولی کم بود. جاده از گل تشکیل شده بود. این برای هری تعجب آور بود که در این جاده حتی یه سنگ هم نبود. یه زمین کاملا صاف. او باید شروع می کرد. سریع شروع به راه رفتن کرد.

تا دو الی سه دقیقه هیچ احساسی نداشت اما کم کم داشت احساس خاصی به دست می آورد. احساس می کرد که قلبش دارد پر می شود. انقدر که نزدیک پر شدن و از بین رفتن بود. از حرکت ایستاد. نفس کشیدن تقریبا داشت برایش سخت می شد. نفسش بالا نمی آمد. اما باید تحمل می کرد. فشاری به خود آورد و نفس عمیقی کشید. انگار دوباره راه گلویش باز شده بود. دوباره می توانست نفس بکشد. به خودش دوباره فشار آورد. درذهنش تکرار کرد: «آروم آروم داره نیرو تو تنم میره. من نباید خودمو بازم. مقدار کمی راه مونده. اون بیرون آدمای زیادی هستن که به کمک من نیاز دارن. من باید برای کم برم. من قلم نه برای این نیرو بلکه برای هزارن نیروی دیگه هم جا داره. قلب من خیلی خیلی بزرگه. بزرگتر از اون چیزی که من انتظارش رو دارم. قلبم داره بزرگ میشه. دارم نیرو می گیرم که بتونم جلوی شر رو بگیرم. اگه دامبلدور اینجا بود می گفت ادامه بده. اگه سیریوس اینجا بود می گفت ادامه بده. پس من باید ادامه بدم. نباید خسته بشم. حرکت می کنم با قلبی بزرگتر.» هری این جمله را سه چهار بار در ذهنش تکرار کرد. انگار نیرویی دویاره داشت وارد قلبش می شد. اما نباید این نیرو را بیرون می انداخت و نباید به آن فکر می کرد که آن نیرو از بین برود. آرام آرام باز شروع به حرکت کرد. دیگه اون اساس خفگی قلبی را نداشت. احساس می کرد دارد پرواز می کند. اونم پرواز با جارویش. خیلی دلش می خواست با جارویش پرواز کند. خیلی وقت بود که با جارو پرواز نکرده بود. باید با جارو پرواز می کرد. الان جارویش را می

گرفت ... « نه » این صدای هری بود که در ل منطقه طنین افکند. اون نباید به جارویش فکر می کرد. این کار از اومدن ادامه ی نیروها به درون قلبش جلوگیری می کرد. اون داشت به راحتی وسوسه ی خودش می شد. نباید به جارو فکر می کرد. دوباره حرکت کرد. زاید راهی نمانده بود. تقریباً رسیده بود. می تونست بعد از این مراحل به پیش هاگرید بره. می تونست به پیش هرمیون ... نه ، تو نباید به هیچ موضوعی فکر کنی ... پدر و مادرت رو بهت می دم ، به شرطی که اون نیروی سری را به من بدی ... نه نباید به موضوعی فکر می کرد ، بیشتر به خودش فشار آورد. از سنگینی این فکر ها پلک هایش بر هم داشت گذاشته می شد ... می تونم آروم آروم همینجا بخوابم ، یکم خواب که چیزی را از این نمی بره می تونم بعد از یه خواب خیلی خیلی دراز برم از در بیرون و تاو رو خوشحال کنم که من اولین نفری بودم که تونستم نیرو ها را به دست بیارم ... خواب نه هری تو نمی خوای بخوابی تو باید راحت رو بری ، پاهایش نیز داشت سست می شد ، اما فقط چند قدم دیگر مانده بود. در قهوه ای رنگ را می دید ... می تونیم با همدیگه دنیا رو به تصرف در بیاریم ، من لرد سیاه و تو هری پاتر می تونیم با هم دیگه قدرت هامون رو روهم بریزیم و از آن خیلی جاها استفاده کنیم ... نه هری به و لدمورت هم فکر نکن رسیدی ، رسیدی ... هری همین حرف را با خودش می زد و با وسوسه هایی که به سراغش می امد نیز کلنچار می رفت. داشت به آخر راه ی رسید. بعد از این همه روز تلاش سختی می تونست راحت باشه و کمی خیالش از بابت یکی از کارهایی که در پیش رو داشت راحت باشه ... رسید م ...

هری به آخر راه رسید دستش را دراز کرد و دستگیره ی در قهوه ای رنگ را چرخاند. مراحل را تمام کرده بود. پیروز شده بود. او توانسته بود تمام قدرت ها رو بگیره. از در خارج شد و در را پشت سرش محکم بست.

کمی تلو تلو خورد. دوباره همان احساس قبلی اومد به سراغش. احساس می کرد خیلی سنگین شده است. نمی توانست تکون بخورد. کمی چشمانش را بست و با خودش تکرار کرد نیروی من به آخر نرسیده و می تونم خودم رو پیروز بکنم.

چشمانش را باز کرد. احساس سنگینی از او خارج شده بود. حالا راحت تر می توانست ببیند. در درون یه اتاقی قرار داشت. اتاقی سبز رنگ!

به اطراف نگاه کرد یه در در اتاق وجود داشت. به عقب نگاه کرد دری که از آن تازه به داخل اتاق اومده بود دیگه وجود نداشت. اما نمی دونست اتاق برای چی سبزه ... می خوام بدونم اتاق چرا سبزه ... این سوالی بود که در ذهن هری با تاکید گفته شد. هری احساس می کرد چیزی در مقابلش ظاهر می شود. چیزی بزرگ ... کم کم جسم ظاهر شد. آن یه مشعل بود که نورش سبز رنگ بود. نورها از اطرافش پرواز می کردند و به درون مشعل می رفتند و از طرف دیگه مشعل خارج می شدند ... آن همان مشعل بود همان مشعل سبزی که می توانست قدرتش را تثبیت کند ... « خب باید به اون مشعل دست بزنی »

هری به سمت صدا برگشت. تاو در چهار چوب همان در ایستاده بود. این جمله را از تاو شنید ... به سمت مشعل حرکت کرد. به مشعل رسید سرمایی از درونش به پا خواست ... احساس سرمای فراوانی می کرد ... دستش را بال برد ... اولین اشعه ی سبزی که به دست هری رسید هری را بلند کرد و به درون مشعل برد.

## فصل نوزدهم

### مشعل سبز

بر روی سطحی به آرامی فرود آمد. به اطراف نگاه کرد. او در تالار بزرگی قرار گرفته بود. اشعه های سبز از دیوار هر لحظه بیرون می آمدند و از سمت دیگر به درون دیوار می رفتند. تالار سقف بلند و فضایی غیر عادی داشت. نور سبز رنگ تمام آن فضا را غیر عادی می کرد. هری قلبش شروع به تپیدن کرد. از سکوت آن تالار کم کم ترسی در وجودش پیدا می شد. هری آرام شروع به حرکت کرد. دیوار های سبز رنگ صدای قدم های آرام او را منعکس می کرد. ترس در وجود هری دو چندان شده بود. تا حالا انقدر احساس ترس نکرده بود. سرعت تپیدن قلبش بیشتر شد. این چه حسی بود که در وجودش به وجود آمده بود. کمی دیگر حرکت کرد. پس از کمی حرکت از حرکت ایستاد. دیگه صدای پاهای او فقط در سالن شنیده نمی شدند. بلکه صدای پاهای بیشتری در سالن پیچیده می شد. پس کسان دیگری هم در سالن بودند. آرام آرام شروع به حرکت کرد. تاو در مورد این مرحله هیچ چیزی به او نگفته بود. نمی دانست کجا باید برود و چه کار باید بکند. کاش چیزی در مورد این مرحله از او می پرسید. ناگهان احساس عجیبی پیدا کرد. احساس می کرد از مقابل او سه نفر دارند به او نزدیک می شوند. سر جایش ایستاد. کم کم آن سه نفر به او نزدیک می شدند. سه پیرمرد بودند. شاید نگهبان این مشعل بودند. سه پیرمرد نزدیک شدند. هری صورت آنها را واضح می دید. هر سه پیرمرد دارای ریشی بودند که تا پایین پاهایشان می رسید. چشمانشان سبز بود. ردهایشان بر روی زمین کشیده میشد. صحنه ی قشنگی به وجود آمده بود. سه پیرمرد که تقریباً شبیه هم بودند داشتند به یه جهت و به یه خط و در یه مسیر هماهنگ راه می رفتند.

هری با دیدن این صحنه قدرت بهش دست می داد. خودش هم نمی داست این قدرت از کجا به او دست می دهد. و برای چه این قدرت داشت وارد او می شد.

سه پیرمرد به هری رسیدند. هری به آنها زل زد. یکی از آن پیرمردها رو به هری کرد و گفت: «تو وارث جدید ما هستی. خوشحال هستم که تاو توانست یه فردی را انتخاب کند تا بتواند نیروهای ما را نگهداری کند. واقعا خودش هم خسته شده بود. این همه سال تلاش کرد و حالا راحت می تونه به زندگی عادی ادامه بده. اما تو پسر تو چه قدرتی داری که تونستی این نیروهای زیاد را در خودت بگیری؟»

دو پیرمرد دیگه نیز با شنیدن این حرف سر خود را به نشانه ی تأیید تکان دادند. هری به پیرمرد فقط داشت نگاه می کرد.

پیرمرد که دید هری حرفی نمی زند خودش گفت: «می توانم حدس بزنم. یه قدرت از خودت و دو قدرت از دیگران به تو رسیده. دقیقا عین تاو. فقط قدرت خودش را داشت و با قدرت ماها جمع شد و توانست آن قدرت ها را کامل کند. تو هم داری از قدرت دیگران استفاده می کنی؟»

هری اینبار دیگه سکوت نکرد. دیگه اون ترس قبلی در او ریخته بود. سه پیرمرد با او به مهربانی رفتار می کردند هری گفت: «بله، من از قدرت و لدمورت استفاده می کنم.»

پیرمرد: «پس باید خیلی احتیاط کنی.»

هری: «برای چی احتیاط کنم؟»

پیرمرد: «چون اون قدرت ممکنه طرف مقابلت بتونه ازش استفاده کنه. اما تاو چون قدرتش را از خود ماها گرفته بود یعنی ماها بهش اون قدرت را دادیم و هیچ موقع نخواستیم ازش پس بگیریم. اما ممکنه او طرف مقابل به طور ناخودآگاه نیرو را به داده باشه و خودش در سدد این بر بیاد که اون قدرت را از تو پس بگیره.»

هری سری تکان داد و دوباره به پیرمرد نگاهی انداخت. پیرمرد گفت: «دنبال ما بیا.»



هری به آنها نگاهی کرد و پرسید: «اما من هنوز شما را نمی شناسم خودتون رو معرفی نمی کنین؟»

پیرمردها خنده ای کردند و سپس یکی از آنها گفت: «ما کسانی هستیم که این قدرت را از ما داری. قدرت هایت را ما به تو دادیم. من ویکت میسچویوس، این تمپ کونسرن و این هم جوی مونستروس هست. حالا شناختی.»

هری خنده ای کرد. از زدن این حرف پشیمون شد.

سه پیرمرد حرکت کردند و هری هم به دنبال آنها راه افتاد. کمی که راه رفتند هری پرسید: «بیخشید الان کجا داریم میریم؟»

جوی مونستروس جواب داد: «به مرکز مشعل سبز. جایی که قدرت مکمل وارد تو خواهد شد. می تونی قدرت خود را در آنجا کامل کنی و ما به نوعی ساده طرز استفاده از قدرتت را به تو آموزش می دهیم.»

هری در بین راه دیگه سوالی نپرسید. به اطرافش نگاهی انداخت. هیچ تغییری نکرده بود. انگار داشتند بر روی یه سطحی که زیرش لغزنده بود راه می رفتند. چون تقریباً تمام دیوارها شبیه هم بودند. حدود سه ربعی راه رفتند تا سه پیرمرد از حرکت باز ایستادند و یکی از آنها گفت: «رسیدیم»

هری کمی دیگه جلوتر آمد. در جلوی او منطقه ای باز قرار داشت. منطقه ای دایره ای شکل. در طرف دیگه منطقه دوباره جاده باریک می شد و از منطقه ی دایره ای شکل خارج می شد. جوی مونستروس گفت: «دایره ای را که در وسط آن مشاهده می کنی. می روی بر روی آن می ایستی و منتظر می مانی تا کار مکمل گرایبی آغاز بشه. متوجه شدی.»

هری به وسط میدان نگاه کرد. یک شکل دایره ای شکل بر روی زمین حک شده بود. شکلی عجیب داشت. از رنگ های مختلف. به سمت دایره حرکت کرد. بر روی آن ایستاد. به سمت سه پیرمرد برگشت جوی گفت: «الان آغاز می شه»

کمی که گذشت هری احساس کرد که چیز او را بالا می برد. به سمت پایین نگاهی انداخت. نور سبز رنگی داشت دور پای او حلقه می زد و بالا می آمد. نور سبز رنگ به قلب هری که رسید دیگر از قلب هری بالاتر نرفت. همانجا به سمت داخل بدن هری میرفت. هری به راحتی وجود نور سبز را احساس می کرد. دیگر قلبش سه تیکه نبود. بلکه دوباره به همان حالت قبلی برگشته بود. حالا هری آرام آرام به سمت بالا حرکت می کرد. از سطح زمین داشت کنده میشد به هوا می رفت. کم کم شروع به چرخیدن کرد. سرعت چرخیدن هر لحظه زیاد تر می شد. انقدر زیاد شده بود که هری سرش داشت گیج می رفت. نمیدانست این چرخش چقدر طول کشیده است اما پس از مدتی از حرکت ایستاد و به سمت زمین برگشت. روی زمین چند بار تلو تلو خورد تا توانست سر جایش بایستاد. سرش از چرخشی که چند لحظه پیش داشت هو هو می کرد. چند لحظه همان طور ماند و سپس به سمت عقب برگشت.

هر سه پیرمرد داشتند به هری نگاه می کردند. هری از آنها پرسید: «این چرخش برای چی بود؟»

تمپ کونسرن گفت: «برای تثبیت انرژی زیاد.»

هری: «برای تثبیت انرژی چی؟»

تمپ کونسرن: «برای اینکه اون انرژی تو هدر نره. برای اینکه اون انرژی تو وجودت بمونه و قلبت رو لبریز نکنه.»

هری: «برای چی باید می چرخیدم؟»

تمپ کونسرن معلوم بود که خسته شده است با حالتی عصبی گفت: «مثل اینکه اون چرخش روی سر تو اثر گذاشته درسته.»

هری احساس پشیمانی کرد. یه لحظه سوال های بی شماری در سرش به وجود آمده بود اما حالا هیچ سوالی نداشت.

تمپ کونسرن: «میریم سر چگونگی استفاده از نیروهایت. استفاده از قدرت سایه ها و روح ها و انسان ها فقط در دست تو می باشد. تو میتونی هر لحظه اراده کنی که از کدوم قدرتت می خواهی استفاده کنی. می تونی تایین کنی که از اون قدرتت چه استفاده ای می خواهی بکنی. اما هر قدرت ویژگی خاص خودشو داره که باید به مرور زمان اون انرژی ها را بشناسی. هر چی که ما قبلا به تاو گفته بودیم را به تو می گوئیم. بقیه ی انرژی ات را باید مثل تاو خودت پیدا کنی تا بتونی در شرایط مختلف از اون ها به راحتی استفاده کنی یا در شرایط مختلف بتونی به راحتی انرژی ای جدید بسازی. متوجه شدی که چی گفتم؟!»

هری: «بله»

جوی مونستروس کمی از تمپ کونسرن فاصله گرفت و گفت: «ذهنت رو باز کن تا متوجه بشی که در اینجا چه چیزهایی به تو می گوئیم که بعدا در استفاده از اون ها دچار مشکل نشی.»

کونسرن به جوی نگاهی انداخت و رویش را به سمت هری برگرداند و گفت: «بدون که هر چی در اینجا گفته میشه در آینده برای استفاده از قدرتت کمکت می کنه. به راحتی میتونی قدرت رو پیدا کنی.»

میسچویوس: «درس اول. چگونگی استفاده از قدرت سایه ها. دنیای سایه ها مشمل از دو دنیای اساسی میشه. برای هر دنیا یه ویژگی. ویژگیه دنیای اول اینه که می تونی بدون اتلاف وقت حرکت کنی. ویژگیه دنیای دوم، شکل عوض کردن و تبدیل به محیط اطرافت یعنی تغییر با توجه به محیط اطرافت. برای استفاده از این ویژگی ها که هر کدام از آنها شامل هزاران هزار انرژی مختلف میشه تنها باید یاد بگیری که بر سایه ی خود و قدرت سایه ای خود مسلط باشی که بتونی اون انرژی ها را به کار بگیری.»

مونستروس کمی از میسچویوس جلو تر آمد و ایستاد. گفت: «درس دوم، چگونگی استفاده از قدرت روح ها. دنیای روح ها مشمل دو دنیای اصلی میشه. ویژگی دنیای اول اینه، کنترل

بر افراد. می تونی افراد را تحت اراده ی خودت در بیاری. ویژگی دنیای دوم ، گرفتن حرکت و جنبش و نیرو از افراد. میتونی افراد را بدون حرکت و بدون سر پناه بکنی. این نیرو ها هم دارای هزاران انرژی دیگه هست. هر یک از اون انرژی ها در جایی کنترل دارند که می تونی به راحتی اون ها را فعال کنی و به راه بیاندازی.»

هری با خود فکر کرد که این همان کاری بود که دامبلدور برای اولین دیدار در داخل قبرستان انجام داده بود هست. حتی ولدمورت هم از این قدرت بهره منده همونطور که دامبلدور را توانست بدون حرکت کنه.

تمپ کونسرن به جلوی مونستروس آمد و شروع به صحبت کرد : « درس سوم، چگونگی استفاده از قدرت انسانی. قدرت انسانی قوی ترین قدرتی می باشد که هدر بین تمام قدرت های دنیا وجود دارد. همیشه ویژگی خاصی برای این قدرت به وجود آورد. نیرویی که این قدرت داره می تونه کوه ها را به لرزه در بیاره و حتی می تونه تمام مردم را در یه جا از بین ببرد. اما تمام این کارها بستگی به انسان دارد. هر چه قدرت انسانی در آدم بیشتر باشد تاثیر پذیری این نیرو بیشتر میشه. قدرت انسانی حتی در انسان های عادی یکنه هست. حتی مشنگ ها. اما برای شکوفا کردن آنها نیاز به رنج و مهنت است. هر کسی به مقدار رنجی که می بره صاحب مقام میشه. تو هم رنج های بسیاری در بین این راه بردی. خیلی چیز ها را قبول کردی. حتی بهای از دست دادن جانت را. می دونی که تو قلبت به سه قسمت تیکه شد که برای هر انسانی این کار میسر نیست. تنها انسان هایی می توندن این کار را انجام بدهند که اراده داشته باشند. انسان بی اراده هیچ کاری را نمی تونه از پیش بیره. قدرت انسانی هم از این قانون پیروی می کنه. قانونی که می تونی توسط اون دنیا را هم با یه نگاه نابود کنی. چند نفر مشنگ هم از این قدرت تونستن به راحتی استفاده کنند میدونی چرا. چون خودشونو باور کرده بودند. تا حالا فکر نکردی که چرا ما می تونیم جادو کنیم اما مشنگ ها نمی تونن. حتما فکر نکردی. چون تو از روزی که گفتن تو جادوگری به خودت قبولوندی که می تونی

کارهای عجیب غریب بکنی. چون قدرت انسانی و اراده ی آدما بسیار زیاده برای همین تو نستی با قبولوندن به خودت شروع به جادو کردن بکنی. چون مشنگ ها جادو و جادوگری را باور ندارن برای همین نمی تونن و هرگز هم نخواهند تونست. پس برای استفاده از قدرت انسانیت تنها اراده می تونه کارساز باشه. فهمیدی.»

هری سری تکان داد. آنها چنان پشت سر هم حرف زده بودند که برای هری درکش تقریبا مشکل بود اما در هر صورت متوجه ی این حفر ها شده بود. اون ها فقط طرز استفاده قدرت را یادش دادند و او خودش باید آن قدرت ها را یاد می گرفت. مانند همان کوری که قبل از آشنایی در دنیای جادوگری با او هم صحبت شده بود که گفته بود به من خیابون رو دادن و با این عصا. خودم راه رفت و برگشتم رو فهمیدم. الان او هم باید این کار را انجام می داد. جوی مونستروس و تمپ کونسرن و ویکت میسچویوس در یک خط ایستادند و گفتند: «برای خروج از این دالان باید بتونی انرژی هات را به کار ببری. اما برای اینکه ترغیب بشی انرژی هاتو به کار ببری و مجبور به استفاده از اون ها شی ما این مشعل را از بین می بریم و تو باید قبل از اینکه توسط نیروی آزاد شده این مشعل کشته بشی بتونی از این مخمصه بیرون بری. آماده ای.»

هری دیگه متوجه نشد که آن سه پیرمرد چه گفتند چون سری غیب شدند و نور های سبز داشت از بین می رفت. نور های سبز کم کم داشت تبدیل به نور قرمز می شد و لحظه به لحظه بر پهنای نور قرمز اضافه می شد. هری باید فرار می کرد. اما چه جوری.

سریع راه حلی به ذهنش رسید. توسط نیروی سایه ها. باید به سرعت حرکت می کرد. سریع تو ذهنش تجسم کرد که با سرعت زیادی دارد حرکت می کند. در جا به هری شوکی وارد شد و با سرعت زیادی شروع به حرکت کرد. کمی از مرکز مشعل که دور شد متوجه شد که از جلو توده ای از آتش دارد به طرف او می آید. سریع ایستاد. به عقب برگشت. از عقب او هم داشت تو دهای از آتش با سرعت به سمت او نزدیک می شد. الان باید از کدام نیروی

خودش استفاده می کرد . نیروی روح ها. او می توانست از نیروی روح ها استفاده کند . او باید توسط نیروی روح ها از حرکت توده ها جلوگیری می کرد. سریع دو دستش را از دو طرف خود به بالا آورد و در ذهنش نیروی زیادی را تجسم کرد که می تواند به راحتی جلوی اون توده را بگیرد. چشمانش را بست. سه الی چهار بار به خودش فشار آورد اما موفق نشد. باید فکر می کرد چه کار می توانست بکند. درست فکر کرده بود. اراده . او به نیرویش دستور عمل داده بود اما اراده ای برای یه وجود آوردن آن نداشت. برای بار دیگر امتحان کرد. از عمق قلبش خواست این کار را انجام بدهد. چشمانش را بست و دوباره امتحان کرد. توده تقریبا به هری رسیده بود. ایم بار دیگه به خودش فشار نیاورد فقط اراده کرد که نیرویی به وجود آورد که بتوند جلوی این توده را بگیرد. نور آبی ای از دستان هری بیرون زد. به صورت حباب دور هری حلقه زد. حالا هری در بین این حباب که از نیروی او بود قرار داشت. حالا وقت استفاده بود. «نیرو به پیش»

حباب پاره شد و نور آبی با سرعت فراوانی از دو طرف هری بیرون جست و به توده ی آتشین برخورد کرد. کم کم از حرکت توده کاسته شد. توده توسط لایه ای از نور آبی پوسانده شد و از حرکت ایستاد.

هری دو دستش را پایین آورد. او موفق شده بود. حالا باید از آن محل خارج می شد. با خود اراده کرد که می تونه به راحتی از اون محل خارج بشه. احساس گرمی سرتاسر بدنش را فرا گرفت. چشمانش را باز کرد. در مقابل دری قرار داشت که اولین بار از آن خارج شده بود.

\* \* \*

« خوشحالم که بالاخره یه نفر تونست که این بار سنگین را بر عهده بگیره. خوشحالم کسی هم انتخاب شد که به راحتی از پس اون بر اومد. گرچه خیلیا قبلا این کار را کرده بودند اما تو پیروز شد»

تاو داشت با هری صحبت می کرد. دو روز از موفقیت هری می گذشت و هری داشت به دنیای جادوگری بر می گشت. هیلی چیزها را در طی این دو روز در مورد استفاده از نیرویش فهمیده بود. مشعل دیگه از بین رفته بود و هری الان محافظ قدرت های برتر بود. بعد از، از بین رفتن مشعل قلعه نیز ویران شد و اتفاقی که باعث عمر دراز تاو شده بود نیز از بین رفته بود. تا چند وقت دیگه هم تاو می تونست به راحتی مثل تمام انسان ها بمیرد و از حالایه زندگی آرام داشت. تاو به هری گفته بود اگه می تونه این قدرت را به کسی دیگر که مورد اعتمادش هست ببخشد تا اون در راه خوبی ازش استفاده کند.

هری: «کار دیگه ای ندارین؟»

تاو: «نه، امیدوارم تو مبارزه هر چه زودتر پیروز شی. امیدوارم بازم بتونم بینمت.»

سپس با هری دست داد. هری برگشت و به سمت در رفت. در را باز کرد. دوباره همان هوای سرد کوهستانی سوز عجیبی را در او به وجود آورد. هری اراده کرد که این سرما هیچ تاثیری بر او ندارد. اثر سردی هوا از بین رفت و هری احساس گرمای لذت بخشی را می کرد. به سمت ساختمان بر گشت. تاو به داخل رفته بود و در را بسته بود. حالا باید بر می گشت. اولین قدم را درست پیش رفته بود. در ذهنش بر روی میدان گریمولد تمرکز کرد و با سرعت زیادی به راه افتاد.

هری داشت به خانه بر می گشت. داشت می رفت تا با اهریمن جدید مبارزه کند.

# فصل بیستم

## بازگشتی بزرگ

صدای ترقی تمام کوچه را پر کرد. هری آروم به سمت میدون گریمولد حرکت کرد. همین تازه از راه رسیده بود. حدود بیست دقیقه می شد که داشت حرکت می کرد. فکر نمی کرد آنقدر سریع به آنجا برسد. به خانه رسید. در در مقابلش بود. آن را باز کرد و قدم به داخل گذاشت. وارد راهرو شد. همه جا را گردو خاک پوشانده بود. معلوم بود که مدت زیادی در آنجا کسی نیامده بود. به سمت پله ها رفت تا به اتاقش برود تا لباسش را عوض کند. به سمت پله ها حرکت کرد. در نیمه ی راه چیزی حواسش را پرت کرد. رد پاهایی بر روی خاک های کف اتاق افتاده بود. از وسط راه آغاز میشد به سمت آشپزخانه می رفت و دیگر چیزی معلوم نبود. انگار کسانی خودشان را وسط خونه ظاهر کرده بودند و به سمت آشپزخانه حرکت کردند. آروم به سمت آشپزخانه حرکت کرد. به در رسید. صدایی از داخل آن نمی آمد. حتما از آنجا رفته بودند. اما هری باید می دید چه خبر است. در آشپزخانه را باز کرد. طلسمی قرمز رنگ به سمتش آمد. سریع جایش را به آخر اتاق انتقال داد (تمرکز کرد). چهار نفر در آنجا حضور داشتند. همه ی روکش سیاه رنگی بر روی خودشان کشیده بودند. سریع به سمت عقب برگشتند. در یه آن طلسم های زیادی را به سمت هری فرستادند. اما هری خیلی راحت از مسیر طلسم ها خارج شد و در سمت دیگر پدیدار شد. چوبه دستی اش را در آورد و در ذهنش تمرکز کرد: «اکسپلیارموس» طلسم به سمت یکی از مرگ خوارا رفت. طلسم را دفع کرد و به سمت هری نوری رنگی فرستاد. هری طلسم را دفع کرد و گفت: «شما کی هستین»



یکی از افراد قهقه ای زد و گفت: « یعنی تو نمی دونی لرد سیا دنبالته. اومدیم تو رو براش هدیه ببریم. امروز تولد لرد سیاه و می خوایم تو رو برا ببریم. می دونی بهترین هدیه تولد براش میشی. می تونیم عوض این هدیه به عزیزترین کس او تبدیل بشیم. »

هری سری تکان داد و گفت: « اما می دونین بهترین هدیه از طرف من چی براش میشه. که من چهارتا مرگ خوارو تحویل وزارت خونه بدم. »

دوباره مرگخوارا خنده ای کردند و کی از آنها گفت: « فکر نمی کنم وزارتی دیگه باقی مونده باشه. ما اومدیم پیش توئو و بقیه رفتن پیش وزارت. خیلی راهتم نیست که بتونی از دست لرد سیاه فرار کنی. اون همیشه بهترین نقشه ها را می کشه. »

هری اینبار خندید. اما فقط برای اینکه به آنها نشان دهد که نترسیده است. سپس گفت: « اما همیشه اینم هست که من نقشه ها شو نقش بر آب می کنم و همه نقشه ها شو. خراب. اینبار هم همین کار رو می کنم. »

مرگ خوار: « خفه شو پاتر. ما انقدر وقت نداریم که بشینیم و اراجیف تورو گوش کنیم. حمله! »

دوباره سیلی از وردهای رنگی به سمت هری آمد. هری همه یس آنها را جا خالی می داد و برخی را هم دفع می کرد. او نمی توانست در یه آن هم جا خالی دهد و هم مبارزه کند و هم طلسم ها را دفع کند. باید از سایه اش کمک می گرفت. سایه اش را باید با سایه های مرگ خوارا مخلوط می کرد. مرگخوارا که نمی توانستند سایه هایشان را کنترل کنند. پس به راهتی می توانست که با سایه اش اختیار آنان را به دست بگیرد. به سایه اش فرمان داد تا به سمت سایه ی مرگ خوارا برود. سایه ی هری به سمت مرگخوارا حرکت کرد. پس از چند لحظه دوباره برگشت. یکی از مرگ خوارا که داشت طلسم می کرد گفت: « پاتر تو فکر می کنی خیلی راهت می تونی ما رو نابود کنی. ما همینطور مرگ خوار نشدیم. لرد سیاه نیمی از

قدرتش را نیز به ما داده و تو فکر می کنی به راحتی می تونی مارو شکست بدی. کور خوندی. اکسپلیارموس.»

طلسم به سمت هری آمد. هری آن را دفع کرد و سریع گفت: «سکتوم سپترا»  
طلسم به سمت مرگ خوار رفت. حواسش نبود و طلسم به او بر خورد کرد. خون از همه جای او بیرون می زد. صدای ترقی به گوش رسید هری برگشت فردی پشت سر او ظاهر شده بود و سریع گفت: «تتلاتتگارا» طلسم از چوبه ی او خارج شد و به سمت مرگ خوار رفت. هری بهتر روی فرد تمرکز کرد او سر علی بود. پس الان تنها نبود. سر علی گفت: «نمی خوای که منو تماشا کنی هری. تو بهتره که اون دو تا رو بگیری و من بقیه شونو.»

هری لبخندی به نشانه ی موافقت تکان داد و به سمت دو مرگ خوار حرکت کرد. سر علی راحت داشت با دو مرگ خوار مبارزه می کرد. خیلی راحت یکی از مرگخوارا را بسته بود. هری هم با سرعت دو طلسم را به سمت مرگ خوارا فرستاد. کمی از مبارزه گذشت نه هری می توانست پیروز شود و نه سر علی!

ناگهان باز صدای ترقی به گوش رسید. حدود بیست نفر آپارات کرده بودند. هری متوجه شده بود. آنها هم مرگ خوار بودند. به سرعت شروع کردن به طلسم کردن. هری متوجه ی ماجرا نبود اما فقط می دید که رنگ های مختلفی از کتر او می گذرد. کم کم مرگ خوارا دور هری و سر علی حلقه زده بودند. هیچ راه فراری نبود. سر علی و هری از پشت به هم چسبیدن!!!!  
سر علی آروم زیر گوش هری گفت: «دست منو بگیر می خوام آپارت کنم. ما نمی تونیم از پس اونا بر پیام. اینا اولین کاری که می کنن اینه که رو اینجا طلسم ضد آپارت می زارن. فهمیدی.»

هری که کم کم ترس در نگاهش پیدا می شد گفت: «آره!»  
سپس دست سر علی را گرفت. دوباره همان حس فشردگی او را احاطه کرد. او می خواست از همان روش خودش استفاده کند. او می خواست که روی وزارت خونه تمرکز کند و تا آنجا



بر خورد کرد. دو مرگ خوار دیگر که انگار متوجه این موضوع شده بودند به سمت هری برگشتند. «هری پاتر، لرد سیاه گفته بود که تو میمیری.»

هری قهقهه ای سر داد و گفت: «لرد سیاه خواب دیده. مگه من بهمین راحتی از سر راه او کنار می رم.»

صدای سرد و بیروچی که در ذهن و تن آدم رسوخ می کرد گفت: «اما پاتر حالا موضوع فرق می کنه. تو به همین راحتی کشته می شوی.»

لرد ولدمورت درست در بین آن دو مرگ خوار ظاهر شده بود. چهره اش از دفعه ی قبل کریه تر شده بود.

هری گفت: «تو چه جرئتی داری تام که اینجا ظاهر شدی.»

ولدمورت خنده ی بلندی کرد. دماغ مارگونه اش از دفعه ی قبل باز تر شد. قیافه اش بد تر از دفعه ی قبل شد و سپس گفت: «تو منو تام صدا کردی. تو پسر کوچولو لرد ولدمورت را تام صدا کردی. هری تو نمی دونی که من چرا این نامو برداشتم. چون تنفر داشتم. با هرکسی که بودم اگه بهم تام می گفت از سر راهم برش می داشتم. این اسم مایه ی ننگ لرد بزرگه. بعدا هری پاتر پسر لیلی و جیمز خنگ و دست پا چلفتی داره به من می گی تام. موردی نداره. چون آخرین لحظات زندگی ته.»

هری خنده ای کرد و گفت: «تام گوش کن چی میگم. اینجا پر از کارگاهه و تو به زودی گیر می افتی.»

لرد ولدمورت: «مرگ خوارای منم دارن از همونجا میان. الان نصف وزارت خوابم و نصف دیگشون مرده. فقط مردم موندن که الان از بین می رن.»

هری که کم کم ترس در دلش پیدا می شد گفت: «پس منو هم باید بکشی. فکر نمی کنم که به همین راحتی ها بتونی حریفم بشی.»

لرد ولدمورت: «باشه. پس تو منو به مبارزه دعوت می کنی. کروشوو»

طلسم قرمز رنگی به سمت هری آمد. هری سریع سپر مدافعی درست کرد و به سرعت به پشت و لدمورت رفت. چوبشو رو به سوی یکی از مرگ خوارا گرفت و گفت: «آواداکداورا»  
طلسم هری به مرگ خوار بر خورد کرد و بر روی زمین افتاد. و لدمورت متوجه شد که هری پشت سر اوست. برگشت. چشمانش قرمز تر و بی اندازه قیافه ش ترسناک تر شده بود. «تو از نابخشودنی ها استفاده کردی هری. این جرم داره. حالا جرمش یه کنار. تو مرید لرد بزرگ رو کشتی. مجازات سنگینی می شی. آواداکداورا»

طلسم به سمت هری آمد. هری جا خالی داد. ناگهان صدایی در ذهنش گفت: «هری تو باید از یه قدرت دیگه تم استفاده کنی اونم طلسم بیادیگارا هست. تو می تونی از این طلسم برای اینکه طلسمت رو پشت سر هم بفرستی استفاده کنی همونکاری که من قبلا با و لدمورت کردم. این طلسم یه طلسم باستانی هست و ولد مورت از اون خبری نداره. به راحتی میتونی از اون استفاده کنی.»

این صدای تاو بود که با هری ارتباط برقرار کرده بود. اما چه جوری. به هر حال الان به هری کمک کرده بود. پس هری باید استفاده می کرد. سریع خودش را توسط قدرت روح ها غیب کرد (این غیب شدن یعنی کسی دیگه نمی تواند هری را ببیند. مانند شنا جادویی عمل می کند ما به راحتی میشه حرکت را تشخیص داد فقط نیازی به تمرکز زیاد است) به پشت مرگ خوار رفت. باید از آن طلسم استفاده می کرد. «بیادیگارا. ایمپریوس» طلسم قرمزی به سمت مرگ خوار رفت. مرگ خوار جابه جا شد و هری پرسید: «وزارت خانه ها کجا هستن؟»

مرگ خوار: «همه رو بیهوش کردیم. فقط دوسه تاشونو رو هم کشتیم.»

هری: «مر 30 از کمکت. آواداکداورا.»

طلسم سبز رنگ هری به مرگخوار بعدی برخورد کرد. او هم مرد. یه مرگخوار که بر روی زمین زانو زده بود و داشت دوباره سر حال می شد. «ایمپاترانکا»

نور زرد رنگی به مرگخوار برخورد کرد و باعث شد او به زمین بیافتد و زجه بزند. هری این طلسم را در یکی از کتاب هایی که ورد های شوم بود خوانده بود. این طلسم باعث می شد طرف انقدر زجه بزند تا بمیرد. ریسمانی هری را به عقب پرت کرد.

لرد ولدمورت که کمی ترس در چهره اش بود فریاد زد: «دیگه داری بیش از حد زیاده روی می کنی پاتر. تو حق نداری مرگ خوارای منو بکشی.»

هری که متوجه شده بود دیگه غیب نیست و ولدمورت او را ظاهر کرده بود بلند شد و گفت: «تو تنها شدی. تام. میدونی دیگه هیچ کس نیست. الان یا من تو رو می کشم یا تو منو. می دونی که خیلی برام این کار راحت شده.»

لرد ولدمورت لبهایش را گاز گرفت و گفت: «منتظر من باش پاتر.»

بعد غیب شد. هری حسی بد او را در بر گرفت. آرام آرام چشمانش را بست. به روی زمین دراز کشید. خیلی خسته شده بود.

\*\*\*

«این خبر خوبی که به تموم دنیا فهموندی که هری پاتر دوباره برگشته و جای هیچ نگرانی ای نیست. دیدین چیکار کرد. تو همون لحظه ی اول سه تا مرگ خوار رو گرفت. تازه اون کسی رو که نباید اسمشو بیاریم رو هم فراری داده. این خیلی برای ما شادی آور بود. آگه هری برنگشته بود الان هیچ کدام از ماها زنده نبودیم. واقعا خیلی به موقع رسید. تمام مردم تو سه چهار روز پیش که اون نامه از اون کسی که نباید اسمشو بیاریم به دستشون رسیده بود ترسیده بودند. حالا با کاری که دیروز هری کرد دیگه اونها نمی ترسن. تازه بعضی هاشون جشن هم گرفتن.»

هری آرام آرام چشمانش را باز کرد. احساس سنگینی می کرد. تو خواب کسی هس گفته بود که این بیهوشی برای این بود که اون خودشو برای مدت طولانی ای غیب کرده بود و نامرئی

بود. هری احتمال می داد که او تا بوده. چون گفته آگه همینجور از قدرتت استفاده کنی می تونی بیشتر غیب بمونی. اینم تا وقتی ادامه داره که تو به این حس سنگینی عادت کنی. هری در درمانگاه قرار داشت. او را پس از اینکه بر روی زمین افتاده بود به درمانگاه آورده بودند. جاناتان هول داشت با یه نفر صحبت میکرد اما دیگه صدایش نمی آمد. به اطراف نگاه کرد. سه تخت در اتاق بود. هر سه تخت پر بود. دو جادوگر دیگری که بر روی تخت های دیگه دراز کشیده بودند بیهوش بودند. هری برگشت جاناتان هول داشت به سمت او می آمد. «واقعا خوشحالمون کردی هری. واقعا. آگه یه لحظه دیرتر رسیده بودی الان دیگه جادورگی تو انگلستان نبود. به من گفتن که اونروز چه جوری و لدمورت رو فراری دادی و چه جوری مرگ خوارا کشتی. اون دو نفر دیده بودن. اما نمی دون که چرا بعد از اینکه گفتن دیگه به هوش نیومدن.»

هری می دانست که چرا به هوش نیامده بودند. چون آنها داشتند به و لدمورت نگاه می کردند. کسی که با نگاه کردن به او خشک می شدند. برای همین گفت: «ن اوناه دیگه هیچ وقت به هوش نمی یان. خودتونو خسته نکنین. اون یارو کی بود؟»

جاناتان هول که داشت با ناراحتی به آن دو نفر نگاه می کرد رویش را به سمت هری کرد و گفت: «اون مسئول ارتباطات جادوگران انگلستان با دیگه کشورها بود. اسمش جان ولت هست. به بیشتر کشورها خبر داده که تو تونستی چه جوری از پس و لدمورت بر بیای و اوناه را از ناراحتی در آورده. البته اوناه برای خودشون ناراحت بودن. چون می ترسیدند که و لدمورت بعد از اینکه اینجا رو نابود کرد می خواد به کشور اونها حمله کنه و اونها رو هم از بین بیره. خب هری تو باید استراحت کنی. اما خیلی تشکر می کنم. چون خیلی به ما کمک کردی تا اوضاع مردمن دوباره بیاد سر جاش. مرسی. بیا اینم روزنامه امروز. فقط در مورد تو نوشته.»

هری روزنامه رو از جاناتان گرفت. جاناتان سرع از اتاق خارج شد. هری روزنامه را بالا گرفت و خواند :

### **بازگشتی بزرگ**

**دیروز که شهر فعلی جادوگران انگلستان مورد  
حمله ی مرگ خواران اونی که نباید اسمشو آورد  
قرار گرفت هری پاتر کسی که یه ماه از اون خبری  
نبود و به طور ناگهانی در جشن غیب شده بود  
دوباره پدیدار گشت و توانست اسمشو نبر را فراری  
دهد. از این رو ...**

هری دیگه نمی خواست روزنامه رو بخواند. تا همینجا شم بس بود. خب پس او باعث شده بود که دنیای جادوگری امید پیدا کند. خبر خوبی بود!



# فصل بیست و یکم

## اتفاق عجیب

هری روز بعد از خواب بلند شد و از درمانگاه مرخص شد. به سمت شهر جدید رفت تا ببیند که در آن چه خبر است. او حدود یک ماه نبود و حالا باید از اتفاق هایی که در این یک ماه افتاده بود مطلع می شد. اولین جایی که رفت به سازمان جادو بود. می خواست بداند اوضاع آنجا چه جوری است. سازمان هیچ تغییری نکرده بود. انگار همان سازمان قدیمی را به آنجا منتقل کرده بودند. اما تنها فرقی که در این سازمان جدید وجود داشت این بود که سازمان دارای بخش های کمتری شده بود. نصف جامعه جادوگری نبود و در عین حال دیگر نیازی به این نبود که همه ی جامعه را سازمان های مختلف پوشش دهد. پنج بخش بیشتر نبود. اولین طبقه بخش سازمان اسرار بود که از آن وزارت به این وزارت آورده شده بود. جاناتان به او توضیح داده بود که چقدر کار سختی بود در اینجا و در جای نوئی یه سازمان دیگر برقرار شود.

دومین طبقه ، سازمان حمل و نقل جادویی بود که فقط دو بخش داشت اوتتم شبکه ی پرواز و شومینه ها و محل برگزاری آزمون غیب و ظاهر شدن.

سومین طبقه ، سازمان همکاریهای جادویی و ارتباطات جادویی.

چهارمین طبقه ، سازمان حوادث و فجایع جادویی بود . این سازمان افراد کمی را دارا بود. همین تعداد افراد معدود هم اندازه ی تمام افراد دیگه کار می کردند . جوری که انگار نه انگار جامعه ی جادوگری کم و کسری ای داشته باشد.

آخرین طبقه و طبقه ی پنجم طبقه ی مرکز اداره جادویی بود. این مرکز همه ی مراکز دیگر را به یکدیگر پیوند می داد و بین آنها ارتباط برقرار می کرد. اتاق وزیر و کارگاه های باقی مانده ی (البته فقط 13 نفر بودند) وزارت و اتاق خواب در آنجا قرار داشت. جاناتان هول به هری گفته بود که او می تواند تا پیدا کردن یه خانه در اتاق کارگاهها بخوابد. در آنجا تختی برای او قرار داده شده بود.

هری از سازمان جادو بازدید کرد. البته به هری بخشی که می رفت همه او را کمی نگاه می داشتند تا با هم صحبت کنند. هری هم سوال های بسیاری را از آنها پرسید و آنها جواب دادند. انقدر بود که بازدید هری از وزارت خونه تمام صبح و نیمی از بعد از ظهر را به خود اختصاص داده بود.

سپس به سمت بازار رفت. تعداد فروشگاهها در بازار بسیار کم بود. یک کتاب فروشی و چوب فروشی و لباس فروشی و وسایل خوردنی فروشی و حیوان فروشی! و چند مغازه ی مورد احتیاج دیگری که جامعه نیاز داشت. در آخر این بازار بانک بزرگی قرار داشت که تمام حساب بانکی مردم در آن قرار داشت. بانک گرینگیتوز خراب شده بود و بانک تازه پامادور (از برره نیستا) نام داشت. هری قبلا این نام را در تلویزیون مشنگ ها دید. یک فیلم کمدی بود که هر شب می داد و مهران مدیری کارگردانش بود. برایش این سوال شده بود که جادوگرا از کجا فهمیده اند. این حرف را جان نثار برای پاچه خواری می زد.

هری برای اینکه بداند حسابش چقدر است به بانک رفت. هیچ تغییری نکرده بود. انگار حساب گرینگیتوز را در آنجا گذاشته بودند. حالا این بانک فقط 6 اجنه داشت. در پشت آنها بر روی دیوار جعبه قرار داشت. هر جعبه شماره داشت که شماره حساب فرد بود. هری وقتی گفت 713 اجنه به سمت کشوی 713 رفت و آن را بیرون کشید و هر چقدر هری می خواست را به او داد. واقعا کار سختی را کرده بودند. این تقریبا ماهها طول می کشید تا انجام شود.

خانه های مردم هم به همان صورت سابق بود. هر نفر یه خانه داشت. شهر در کل خیلی شلوغ بود و بزرگ. این را هری در نگاه اولی نفهمیده بود اما وقتی در شهر حرکت کرد این موضوع را فهمید. غروب به سمت وزارت خونه رفت تا در آنجا بخوابد. یه روز کامل در همه جا راه می رفت و نظارت داشت. خیلی هم خسته شده بود. وارد وزارت خونه شد. فردی به سمت او آمد. قدش بلند بود و صورتی گل انداخته داشت. چشمانش آبی و موهای تیره ای را داشت. تیره اش از نوع خاصی بود. زیرا آدم بهش نگاه که می کرد مات و مبهوت می شد. به هری نزدیک و شد و دستش را بلند کرد. هری هم با او دست داد. آن مرد سپس گفت: «جناب پاتر. من پیجارو مایک هستم. منشی وزیر. ایشون گفتند که با شما کار دارند. منم دنبال شما آمدم. اگر اجازه بفرمایید شما را راهنمایی کنم.»

هری سری تکان داد و به دنبال پیجارو راه افتاد. آنها به طبقه ی آخر رفتند. هری در زد. صدایی گفت: «بفرمایید داخل»

هری در را باز کرد و به داخل اتاق رفت. اتاقی دایره ای شکل بود با کلی ابزار و وسایل عجیب. دامبلدور یه ابزار دیگه داشت و این یه ابزار دیگه. اما وسایلش شبیه وسایلی بود که هری در سال چهارمش در هاگوارتز در اتاق مودی دیده بود. دقیقا همان ها بود. جاناتان به او تعارف کرد تا بنشینند. هری هم نشست. و گفت: «شما کارگاه بودین؟»

جاناتان لبخندی زد و به اطراف اتاق نگاهی کرد و دوباره به هری گفت: «بله، اما مال سال های خیلی دوری میشه. من شونزده سال پیش وقتی که ولدمورت ناپدید شد دست از کارگاهی کشیدم و به سفر به دور دنیا رفتم. خیلی زود هم خیلی رفیق پیدا کردم. تا اینکه پارسال دوباره برگشتم و شدم وزیر.»

هری که متعجب شده بود گفت: «شما چرا دست از کارگاهی بر داشتید؟»

جاناتان لبخندی دیگر زد و گفت: «برای اینکه ولدمورت نیمی از خانواده ی منو از بین برده بود. پدرم هم گفته بود که آگه من مردم تو باید دست از این تعغیب و گریز ها برداری برای همین من هم بعد از انتقامم از کارگاهی دست کشیدم.»

هری که ناراحت شده بود گفت: «متاسفمن نمی خواستم ناراحتتون کنم. شما تونستید انتقام بگیرین.»

جاناتان از پشت میزش برخواست و به سمت یه کمد رفت. در آن را باز کرد و بعد از کمی جستجو یه کاغذ را در آورد و به هری داد. در ان عکس 17 یا 18 مرگخوار بود. هری بیشتر آنها را می شناخت. اوری و لسترانجس و نات و کراب و گویل و چندین نفر دیگه که هری دیده بودشان اما نمی شناختشان. داشت به عکس های نگاه می کرد که جاناتان گفت: «این ها رو من به وزارت خونه تحویل دادم و تقریبا نیمی از یاران ولدمورت. برای من که افتخاره. اما بیشترشون تونستن تبرئه بشن. حیف. اما ولش کن فکر کنم کاریت داشتم.»

هری که فکر نمی کرد وزیر جادو یه همچین گذشته ای داشته باشد ورق عکس را به روی میز گذاشت و گفت: «خب از این به بد به شما گوش میکنم.»

جاناتان دوباره از پشت میزش بلند شد و روبروی هری نشست و گفت: «تو می دونی که دامبلدور برگشته؟»

هری: «بله خیلی وقتم هست.»

جاناتان گفت: «خب پس درسته. دامبلدور امروز می خواد با تو ملاقات کنه و من هم بهش گفت که می تونه تو اتاق کارآگاهها باهات ملاقات کنه. راستی تو کسی به نام پرنسس ماریا میشناسی؟»

هری بازم سرش را تکان داد که جاناتان گفت: «اونم منتظرته. می دونی که ما این سوالا را برای چی می پرسیم.»

هری: «بله، خب کاری ندارین من برم.»

جاناتان بلند شد و هری را تا پیش در راهنمایی کرد. هری از در خارج شد و به سمت اتاق کارگاهها که در آخر همان راهرو بود رفت. پس از مدتی به آن رسید. در زد و به داخل رفت. دامبلدور و سر علی در آنجا بودند در گوشه ی اتاق هم پرنسس ماریا نشسته بود. واقعا زیبا و خوشگل شده بود. هری نمی دانست که او چه جوری انقدر خوشگل میشه. هری کنار دامبلدور نشست.

دامبلدور نگاهی به سر تا پای هری کرد و گفت: «خب پس مسابقه رو تموم کردی. تاو بهم خبر داد که چه جوری تونستی به راحتی مراحل رو بگذرونی. خب الان اینجایی. می دونی می خوام چی کار بکنی دیگه.»

هری که در صورتش نشان داده می شد که هیچی نفهمیده سرش را تکان داد. و گفت: «برای چی می خوام چیکار کنم؟»

دامبلدور لبخندی زد و گفت: «ولدمورت رو می گم. تو برای مبارزه با ولدمورت الان آماده ای. یه بار هم آزمایش پس دادی و موفق بودی. می خوام بدونم برای حمله ی نهایی آماده ای.»

هری گفت: «بله آماده ام اما کی می خوام شروع کنی.»

دامبلدور آهی کشید و گفت: «هری تو به هیچ چیز توجه نکردی. تو هنوز یه جاودانه ساز ولدمورت را از بین نبردی بعدا می خوام ولدمورت رو از بین ببری.»

هری که گیج و سر در گم شده بود گفت: «من مگه همشون رو از بین نبرده بودم؟!»

دامبلدور: «تو همه رو نه یکیش مونده و اونم مارشه. ان ماره ناجینی رو هم باید از بین ببری. می دونی که به همین راحتی ها هم نباید باشه. چون ولدمورت از قبل بیشتر بر اون نظارت داره. می دونه که تو همه چیز رو فهمیدی. پس اونو پیش خودش نگهداری می کنه. پس تو هم باید یه کار خوب بکنی. یه نقشه ی عالی بریزی و ولدمورت رو از بین ببری.»

هری که تازه فهمیده بود چی شده است گفت: «اما من نقشه ای برای اون ندارم. شما دارید.»

دامبلدور: «منم نه. اما سر علی داره یه کارایی می کنه که تا فردا یا پس فردا خبرش میرسه. من اومدم که هم بهت تبریک بگم که تونستی مراحل رو با موفقیت بگذرونی و هم ببینم نقشه ای نداری. الانم که نداری پس باید روی نقشه ی سر علی حساب باز کنیم. خب پس منتظر ما باش. بعدا از اینجا خارج نشو. به هر قیمتی هم که شده اینجا بمون. فهمیدی.»

هری سرش را به نشانه ی موافقت تکان داد. دامبلدور و سر علی رفتند. شب شده بود و هر باید می خوابید. شاید فردا مبارزه آخرش بود. رو به سمت پرنسس ماریا کرد و گفت: «سه پیچ هنوز هم پابرجاست؟»

پرنسس ماریا از جایش برخاست و به سمت هری آمد و گفت: «بله. مرحله ی بعدش بید خیلی نزدیک باشه.»

هری که می خواست این را هم بدونند و حالا هم فهمیده بود. کم کم کارگاه ها به اتاق می آمدند و در یه گوشه می خوابیدند. سه نفر از کارگاهها شب را کشیک داشتند. هری و پرنسس ماریا در گوشه ی دیگه ی دراز کشیدند تا بخوابند.!!!!!!(فکر بد نکنید. فقط خوابیدن.) هری هم که خسته بود زود خوابش برد.

\* \* \*

در درون یه مخمصه افتاده بود. صدای فریاد از هر طرف به گوش می رسید. مردان و زنان از کنار او فرار می کردند و به سمت جنگلی که در پشتش بود می رفتند. او در یه شهر قرار گرفته بود که نیمه سوخته بود. و نشانگر این بود که جنایتی بزرگ در آن اتفاق افتاده است. به این شهر حمله شده بود. آره حتما ولدمورت حمله کرده بود.

پس چرا کسی هری را خبر نکرده بود. او هم آدم بود و شاید به راحتی می تونست مرگ خوارا را بیرون کنه. پس چرا کسی به او اطلاع نداده بود.

شروع به دویدن کرد. مرگ خواری در یه گوشه داشت یه بچه رو شکنجه می داد و هر بار که بچه از درد به خود می پیچید قهقهه ای شیطانی تر می زد. خنده ای در تن هری رسوخ

کرد چوبشو زود بلند کرد و گفت: «آواداکداورا» مثل اینکه مرد متوجه نبود. طلسم سبز رنگ به او خورد و به زمین افتاد. پسرک بلند شد و جیغ می کشید. تا چشمش به هری افتاد شروع به دویدن کرد. چرا این کار را کرده بود. هری می تونست به راحتی اونو کمک کنه. اما صدای کمک زنی او را به خودش آورد. به سمت صدا رفت. زنی در حالی که داشت با چوبه اش با یه مرگ خوار مبارزه می کرد با دست دیگرش بچه اش را در بغلش داشت. دقیقا کاری که مادر هری برای او انجام داده بود. او هم داشت از فرزندش مقاربت می کرد. داشت مصونیتی در بچه اش به جا می داشت. اما هری نباید می داشت که اون بچه با اون مصونیت تنها بزرگ شه. باید کاری می کرد که مادرش او را بزرگ می کرد (براش خواستگاری می رفت. با نوه هاش بازی می کرد - از طرف پسر عمه اینا) پس به سما مرگ خوار رفت: «تتلاتنگارا» طلسم به مرگخوار خورد و به زمین افتاد اما سریع بلند شد و چوبشو به سمت هی گرفت اما هری سریع تر گفت: «بیا نتمارا» طلسم آبی رنگی به سمت مرگ خوار فت و او را به زمین انداخت. او دیگر روح نداشت. هری با این طلسم او را کشته بود. رو به سمت مادر بچه کرد و گفت برو به جنگل اونجا امن هستی. مادر به بچه اش نگاه کرد و گفت نه نمی رم. کار دارم. سپس چوبشو بلند کرد و بچه اش را کشت. مغز هری داشت هو هو می کرد. اون مادر بچه اش را کشته بود. همان بچه ای که تا چند لحظه پیش داشت برای اون دفاع می کرد. این امکان نداشت. این مادر باید به فجیعترین صورت ممکن می مرد. هری هم باید او را می کشت. در مقابل او بچه روی زمین افتاده بود. باید می کشت. آواداکداورا. طلسم سبز رنگی به سمت مادر بچه رفت او مرد. خیلی سریع. اما حالا هم او مرده بود وه مادرش. نه هری نباید می داشت. نه نباید می داشت یه همچین اتفاقی بیافتد. نه نباید می داشت یه همچین اتفاق بزرگی می افتاد. نه ... نه ... نه ...

«اکسپیلیارموس»

چوبه از دست هری خارج شد و به روی زمین افتاد. هری از روی زمین بلند شد. در اتاقی قرار داشت. به روی صورتش قطره های عرق نشسته بود. در همان اتاقی که در آن خوابیده بود قرار داشت. پس تمام آنها به خواب بود. اما چه خوابی. هری در آن مادر و فرزندی را کشته بود. سرش را بالا آورد. جانانان به او نگاه می کرد. رو به سمت جایی که پرنسس ماریا خوابیده بود کرد. اما انجا چرا اینطوری بود. چرا اتاق بهم ریخته بود و پرنسس ماریا روی جایش نبود.

« تو هری پاتر از همین الان دستگیری. »

خون در رگ هری یخ بست. چرا او دستگیر بود. سرش را به سمت جانانان برگرداند. در قیافه اش عصبانیت موج می خورد. اما چرا اینقدر عصبانی بود. « چرا منو بازداشت می کنید؟ » هری این جمله را شکسته شکسته در حالی که نفس مفس می زد گفته بود.

جانانان: « تو نمی خای قبول کنی که همین چند لحظه پیش به راحتی 7 کارگاه دیگه ی وزارت خونه رو کشتی. تو این کار رو کردی. تو به راحتی بهترین کسی ک با تو بود رو هم کشتی. تو پرنسس ماریا را هم کشتی ... »

هری دیگه نمی فهمید جانانان چی می گوید. او داشت در مورد هری صحبت می کرد. او پرنسس ماریا را کشته بود. سرش ذق ذقی کرد. زخمش هم حتی الان دیگه درد می گرفت. این امکان نداشت. هری پرنسس ماریا را کشته بود ...



# فصل بیست و دوم

## ناامیدی

کم کم آثار سستی در هری به وجود می آمد. خیلی سخت بود. برای چی هری باید کارگاهها و پرنسس ماریا را می کشت. اما هری این کار را نکرده بود. هری این کار را نکرده بود. رو به سمت جاناتان کرد او هم خیلی عصبانی بود. جاناتان گفت: « فکر می کردم دنیای جادوگری می تونه رو تو حساب باز کنه. اما حالا تمام اون راهها را بست. نمی دونم چه جوری ای کار رو کردی اما خیلی کار بدی را انجام دادی. من که به همین راحتی ها از سر تقصیرات نمی گذرم. تو هفت بار از طلسم نابخشودنی استفاده کردیو همینم بسه تا تو رو بکشیم. اینم خیلی هست. تو همه رو نا امید کردی.»

هری سرش را از خجالت پایین انداخت. او نمی تونست ثابت کند که اون بقیه را نکشته. حد اقل دیگه کسی باور نمی کرد. حالا هری از بهترین چهره در انجا به بدترین چهره تبدیل شده بود. اما برای چی او باید می کشت. ایا اینم یکی دیگه از حقه های ولدمورت بود تا هری را بد کند. اما چه جوری.

« دنبال من راه بیافت هری پاتر. تو از همین الان بازداشتی.»

« اما اون جایی نمی یاد.»

این حرف از گوشه ی اتاق شنیده شد. هری به سمت صدا برگشت. او کسی نبود جز سر علی. اما چرا انجا بود. سر علی شروع به راه رفتن کرد و در همتا حال گفت: « هری هیچ جا نمی یاد. شما به اون یه خونه در پشت همین شهر منتقلش می کنین. یادتون باشه که چی گفتم

«

جاناتان که حالا قیافه اش به رنگ قرمز در آمده بود گفت: «تو کی هستی و با چه جرئتی به من دستور می دی.»

سر علی کاملاً خونسرد کنار هری ایستاد و گفت: «من سر علی هستم. فرزند پترالون امپراطور قدرت جادوگران و تک نواده ی سر در جهان. شما همین الان از من دستور می گیرید. فهمیدید.»

جاناتان لحظه ای اخم هایش در هم رفت اما سریع لبخندی سرد زد و گفت: «تو مدرکی داری که اینو ثابت کنی.»

سر علی باز هم با آرامشی کمتر از قبل گفت: «در را باز می کنم. اما باید قبلش هری به اون خونه منتقل بشه.»

جاناتان لحظه ای تامل کرد. انگار داشت فکر می کر که قبول کند یا نه. پس از مدتی گفت: «باشه قبوله اما اگه دروغ باشه تو رو هم می کشم.»

سر علی سری به نشانه ی موافقت تکان داد. سپس جاناتان به یکی از افرادی که در پشتش بود گفت: «اونو به خونه بیرون شهر ببرین. فقط مواظب باشین فرار نکنه.»

هری دلش می خواست با شنیدن این حرف هر چی ورد بود را سر جاناتان خای کند. مامور هری را به دنبال خودش کشید. در طول راه هری هیچی را نفهمید. نمی دانست کجا دارن می رن اما همانقدر که دامبلدور برای او این را گفت بود او را خوشحال می کرد. داشت در مورد این موضوع فکر می کرد که چرا او همه را کشته بود بدون اینکه چیزی را بفهمد و چرا در جنگ یه همچین اتفاقی افتاد. پس از مدتی به یک خانه رسیدند. هری به درون خانه رفت. همراهان او در بیرون خانه ماندند. انگار منتظر بودند تا جاناتان بیاید و به آنها دستور بدهد. روی یه صندلی نشست. چشمهایش را بر هم گذاشت تا راحت تر فکر کند اما نمی دانست که چقدر راحت به خواب رفت.

\*\*\*

« هری دیگه خواب بسه لطفاً بلند شو. »

هری از جایش برخاست. کم کم خاطرات دوباره در ذهنش تکرار می شدند. او به آنجا آمده بود چون چند نفر را کشته بود و علتش را نمی دانست. حتماً به اتفاقی افتاد. چشمانش آرام آرام باز شد. در مقابلش دامبلدور قرار داشت. سریع از جایش برخاست و گفت: « چه اتفاقی افتاده بود پرفسور. من نمی دونم چرا به همچین اتفاقی افتاد. علتش چی بود. » دامبلدور لبخندی را نثار هری کرد و گفت: « بشین و اروم باش. الان همه چیز درست شده. نگران هیچی هم نباش. منم اول نمی دونستم. اما کم کم همه چیز را فهمیدم. خب بشین و اروم باش. »

هری بر روی صندلی دوباره نشست. و دوباره به دامبلدور خیره شد.

دامبلدور ادامه داد: « خب اون موقعی که تو از کوه بولوی برگشتی تاو باید این موضوع را بهت می فت اما نگفت. برای همین بعد از این اتفاق من با او ارتباط برقرار کردم و او هم برام توضیح داد. او گفتش که این اتفاق برای این افتاده است که هر دو نفری که به دنیای روح ها وصل باشند می توندن تخیل طرف مقابل را بخوانند. اما این در صورتی اتفاق می افتاد که طرف مقابل در خواب باشه و هیچ حسی نداشته باشه. ولدمورت هم از این قدرت دارا بود و استفاده هم کرد. او پیدا کرد که می تونه خودش به خیال بره و طرف مقابل را به انتخاب خودش در ان خیال وارد کنه. تو هم حس نداشتی و ولدمورت به جنگی فکر کرد که در چند روز بعد می خواست راه بیاندازد. او داشت فکرمی کرد و رصت را به دست آورد. تو رو هم وارد اون فکر کرد. »

هری که هیچی نفهمیده بود گفت: « اما . من چرا اونا رو کشتم؟ »

دامبلدور دوباره گفت: « طبق گفته ی تاو یکی از ویژگی های بارز این خاطرا همینه. می تونه به راحتی فرد را تحت تاثیر زیاد قرار بده و کاری کنه که فرد به هری چی در اطرافش

هست با توجه به اون کاری که در خاطره می کنه انجام بده. یعنی اینکه تو هر کاری که می کردی در این دنیا به صورت زنده انجام میدادی و مکانت رو هم تغییری میدادی.»

هری لحظه ای سکوت کرد تا شاید بتونه این جملات را در ذهنش درست کند و نظم ببخشد. پس ولدمورت دوباره باعث شده بود که قتل راه بیافتد. اما اینبار کسی نمی تونست ثابت کنه که هری این کار را نکرده است. چون هیچ موقع نمی تونست به کسی بفهمونه که اینم کار ولدمورت بوده. پس هری در دنیای فعلی جادوگران مقامی نداشت و کاملاً در حال حاضر بی اهمیت بود. در همین حین بود که جرقه ای در ذهن هری زده شد. پس چرا هری نمی تونست این کار را تکرار بکنه سریع رو به دامبلدور کرد و گفت: «ایا من هم می تونم با ولدمورت ارتباط برقرار کنم. اونم می خوابه و منم می تونم به راحتی فکر کنم و اونو به یه جیبی ببرم که جنگ باشه. پس اون هم در اطرافش هر کسی را میکشه. این میشه دیگه؟»

دامبلدور لبخند تلخی زد و متفکرانه گفت: «نه! تاو می گفت این کار بین دو نفر فقط یه بار اتفاق می افته و دیگه تکرار نمیشه. تو می تونی با یکی دیگه این کارو بکنی.»

هری دوباره به صندلی تکیه داد. نور امیدی که به وجود آمده بود دوباره از وجود رفت. صدای دری امد. هری به سمت در برگشت. سر علی وارد شده بود. در همان حال گفت: «چقدر اینا خنگن. فکرهم ندارن. چیزی که با چشمشون هم می بینن باور ندارن.»

دامبلدور گفت: «چی بهشون نشون دادی که باور نکردن؟»

سر علی در حالی که روی یه صندلی می نشست گفت: «من در اتاق اسرار را باز کردم و همه هم دیدند. اما با من لج کردند و می گند یه نشونه ی دیگه برامون بیار. تا اینجا کلی باهاشون کل کل کردم تا منو ول کردن. بیرون درم چند تاشون رو طلسم کردم تا بتونم پیام تو. اونها هی می فتن که هری رو بیار می خوایم ببریم. باید از اینجا بریم. اینا الان حمله می کنند.»

دامبلور از جایش بلند شد. هری هم سریع از جایش پرید. اما دامبلدور گفت: « بشین هری. تو همین جا می مونی و تا ما نگفتیم بیرون نمی یای. ما میایم دمبالت. فقط خارج نشو. دست اینا بهت نمی رسه. فهمیدی که چی گفتم. »

هری ناامیدانه روی صندلی نشست و گفت: « آره. بازم بیرون نمی رم. »  
دامبلدور گفت: « خوبه. سپس از در خارج شدند. هری دلش نمی خواست بدونند بیرون در چه خبر بود چون همان هنگامی که دامبلدور بیرون رفت سر و صداهای زیادی بلند شد. هری به سمت تختی که که کنار دیوار بود رفت و روی آن دراز کشید. چشمانش را روی هم گذاشت. باید کمی می خوابید. کمی استراحت حالش را بهتر می کرد. »

\*\*\*

« ارباب برای آخرین بار هم اونجا رو گشتیم. اما کسی نبود. مطمئن باشید. »  
هری یه نگاه وحشتناک به مرگ خواری که روی زمین بود کرد و گفت: « مطمئنی گری بک. اگر اونجا باشه تو رو می کشم. خیلی راحت. فهمیدی که چی می گم. »  
گری بک که انگار ترسیده بود بود با صدایی تیکه تیک گفت: « ب..له..ام...ا..با..ید..بد.. »

هری که داشت از عصبانیت به اوج خودش می رسید فریاد زد: « خفه شو گری بک. نمی خاد حرف بزنی. هر چی زودتر از جلوی چشمم دور شو. سوروس بیا داخل. »  
گری بک تعظیمی به هری کرد و خیلی سریع از اتاق خارج شد و کمی بعد سوروس اسنیپ به داخل اتاق آمد. تعظیمی کرد و گفت: « کاری داشتید ارباب؟ »

هری گفت: « اره. می گن اونو پیدا نکردن. برای همین از تو می خوام که برای اخریش آماده ابشی. می خوام بهترین وجه باشه. نمی خوام کم و کسری در ان ببینم. می تونی از قبرستون پدرم استفاده کنی. باید سریع تر عمل کنی. اونها الان ضعیف شدن. با کاری که هری پاتر کرد الان متوجه هیچی نیستن. زود و سریع باید شروع کنی. »

سوروس اسنپ صورتش کمی برافروخته شد و دوباره به حالت عادی برگشت. سپس گفت :  
« تنهایی انجام بم یا با دیگران. »

هری با حالتی زنده و تند به سمت اسنپ که روی زمین زانو زده بود برگشت و گفت : « این سوال خوبی نبود سوروس. ازت بیشتر انتظار داشتم. اما می تونی حالا چند نفر رو برداری. فهمیدی. چند نفر. به بقیه احتیاج دارم. نقشه رو ه بلدی دیگه. سر وقت می آیی اونجا. دیر کردن شما ممکن به ضرر ما تموم بشه. فهمیدی که چی گفتم. حالا برو. می خوام روی نقشه بیشتر کار کنم. »

اسنپ هم تعظیمی کرد و از اتاق خارج شد. هری داشت به موضوع مهمی فکر می کرد. باید سریع تر کارش انجا می شد.

\* \* \*

هری از خواب پرید. نمی دانست که چه اتفاقی افتاد. برای صدایی که در خانه به وجود آمده بود از خواب پریده بود یا اینکه از وحشت خواب. باز هم وارد ذهن و لدمورت شده بود. به اطراف نگاه کرد. سر علی در انجا بود و روی یه صندلی نشسته بود و داشت به هری نگاه می کرد : « خیلی زیاد می خوابی و بد بلند میشی! »

هری روی صندلی جا به جا شد. سر علی ادامه داد : « این نامه هم برای توئه. »  
سپس نامه را به دست هری داد. هری نامه را باز کرد. متن نامه اینگونه بود :

### **خدمت آقای هری پاتر :**

**به علت اینکه شما در چندین ساعت پیش فردی که برای  
مراقبت از شما آمده بود را کشتید. سه پیج شما را از  
شرکت در آخرین مرحله باز می دارد. به امید اینکه  
دوباره شما در این مسابقه ببینیم.**

نامه همینقدر بود. پس هری از ادامه ی مسابقه ممنوع شده بود. او نمی تونست ادامه بدهد. گرچه برای هری این موضوع اهمیتی نداشت اما در حالی بخشی از آن را گذرانده بود. سر علی با حرف ردن سکوت را شکست و هری را از افکارش بیرون کشید: «ببین هری، این مسابقه خیلی مهم و حیاتی بود. می تونست بخشی از آینده تو تضمین کنه. اما با اون اتفاق می شد حدس زد که اینجوری می شه. نمی شه گفت که کار بدی کردی اما این ارادت هم دست خودت نبود. اما باید بدونی که می تونستی بر احساساتت غلبه کنی. اما بازم شکست خوردی.»

هری نراحت به نظر می رسید. اما ناگهان خوابش دوباره تو ذهنش باز گشت سریع گفت: «دامبلدور کجاست؟»

سر علی: «الانه که پیاداش بشه. تا تو ابی به دست و صورتت بزنی دامبلدور هم میاد. می خواد یه نفرو بهت معرفی کنه.»

هری از جایش بلند شد تا یه ابی به دست و صورتش بزند. یعنی دامبلدور می خواست او را با چه کسی آشنا کند. حتما هم مهم بود چون همینطوری این کار را نمی کرد. ان هم در این شرایط. پس از یه ساعت دامبلدور امد. او تنها نبود. فردی همراهش بود. مردی بند قد با ریشی بلند و سیاه. چشمانش هم ابی رنگ بود. موهایی خیلی بلند و به رنگ ابی! او با هری دست داد و گفت: «من رابرت ایتلن بارن هستم.»

هری در ذهنش این اسم را تکرار کرد. درست بود. این اسم معنی می داد. ان اسن مخفف راب بود. پس دامبلدور این مار را کرده بود. او این رمز را کشف کرد. هری و رابرت روی یه صندلی نشستند. رابرت گفت: «می بینم که خیلی بزرگ شدی. از آخرین بار خیلی بیشتر قد کشیدی. خیلی راحت هم منو شناختی. افرین به این هوش و ذکاوتت. دامبلدور می گفت که با هوش هستی.»

هری گفت: «حدس زدم و فکر کنم حدسم درست از اب در آمده باشه.»

رابرت گفت: «کاملاً درست. خب دامبلدور بگو.»

دامبلدور نگاهی به رابرت کرد و گفت: «گوش کن هری. این رابرت دارای قدرت سایه‌ها هستش و می‌تونه به تو در یادگیری قدرت سایه‌ها سریع‌تر کمک کنه. بعداً این بهت می‌تونه بگه که چه جوری ورد بسازی و از اون استفاده کنی. و همینطور انواع ورد‌ها را بهت یاد می‌ده تا بتونی ازشون استفاده کنی.»

هری نگاهی به رابرت کرد و گفت: «شما قدرت را از کجا گرفتین؟»

رابرت گفت: «از عموم گرفتیم. یعنی بهم داد. خیلی هم به کارم نیومده. بدی این قدرت‌ها اینه که هیچ استفاده‌ای ندارن اما باعث پیشرفت بهتر می‌شه و البته نباید فراموش کرد که در بعضی اوقات کارایی خیلی زیادی را دارند.»

هری نگاه‌ی به دامبلدور کرد و گفت: «یه کاری باهاتون داشتیم.»

هری می‌خواست که خوابی را که دیده بود را برای او بگوید تا شاید بعضی از چیزهایی که برای هری سوال بود جواب داده شود. می‌خواست بداند ولدمورت دنبال کیه و می‌خواست چیکار بکنه. دامبلدور از خیلی چیزها خبر داشت و می‌تونست به هری بگه.

دامبلدور گفت: «بگو. من آماده‌ام.»

هری نگاه‌ی کرد و تمام ماجراهایی را که در خواب دیده بود را برای دامبلدور گفت. دامبلدور نگاهی به رابرت کرد و سپس با هم به زیر خنده زدند. هری که گیج شده بود و فقط به آنها نگاه می‌کرد. بعد از مدتی رابرت گفت: «بین هری، ولدمورت دنبال منه. برای همین داشت تمام محلی که من در اونجا بودم را زیر و رو میکرد. می‌خواست منو پیدا کنه تا در کارهاش بهش کمک کنم. اون استلاگ رو گرفته و می‌خواست منم بگیره.»

هری سریع به وسط حرفش پرید و گفت: «درسته پرفسور اسلاگ هورن رو ولدمورت گرفته؟»

رابرت گفت: «اره.»



سپس ادامه داد : « اما با هوشیاری به موقع دامبلدور من تونستم در برم. »

هری گفت : « حالا ولدمورت می خواد چی کار بکنه. چرا می گفت دیر نیاین؟ »

این دفعه دامبلدور جواب هری را داد و گفت : « گوش کن. اون می خواد آخرین حمله شو به اینجا بکنه اما نه تنها. می خواد از قبرستون استفاده کنه و اینفری بسازه. اون می خواد با مرگخواراش به اینجا حمله کنه و همه چیز را بگیره و توسط اینفری ها پشتیبانی بشه. نقشش خیلی راحتته. اما به همین راحتی ها هم نمی شه جلوش رو گرفت. این دفعه فرق می کنه. همیشه ولدمورت نقششو دیگران می ریختند اما تو این دو سال خودش نقشه می ریزه و بیشتر نقشه هاشم تا حالا گرفته. هیچ موقع بی خودی کاری رو نمی کنه. این دفعه هم همینطوره. به همین راحتی با این نقشه ی کوچیک حمله نمی کنه. فکر بزرگتری داره. باید کمی بیشتر فکر کنم تا بتونم حدس بزنم. حالا منو و سر علی میریم. »

سپس به سمت رابرت برگشت و گفت : « رابرت زیادوقت نداریم.یه روزکافیه. »

رابرت نگاهی کرد و گفت : « اره دامبلدور. می تونم بفهمونمش. برو فکر کن. هر موقع کمک خواستی من هستم. »

دامبلدور سر علی با هم رفتند و هری را با رابرت تنها گذاشتند. رابرت سکوت را شکست و گفت : « می خوام بعد از ظهر همه چیز را بهت بگم. فهمیدی. می خوام سریع تر همه چیز را بفهمی. مخصوصا تو موقعیت حالا. نمی خوام مشکلی پیدا کنی. برای همین باید فکرت رو ازاد کنی. ولدمورت داره حمله می کنه و ما باید آماده بشیم. و مخصوصا تو ... »

# فصل بیست و سوم

## همراهی با ر.ا.ب

بعد از خوردن صبحانه رابرت جلوی اتاق را خالی کرد. گرچه که هیچی در اتاق نبود اما باز چند وسیله ای که در آنجا بود را برداشت. دوصندلی ظاهر کرد و روی آن نشستند. سپس رابرت گفت: «خب، میریم سر استفاده از قدرت. در اولین گام باید بدونی که چه جوری نیرویت را ذخیره کنی تا بعدا بتونی از اون استفاده کنی. یا به عبارتی دیگه نیرویت را جمع کنی و یه دفعه به کار ببری. برای این کار نیازی به تمرکز و نیست. اما باید قسمتی از بدنت را خالی کنی. جوری که هیچ گونه حسی نداشته باشی. سپس فکر می کنی که هیچ سایه ای در اطرافت نیست. فقط یه سایه وجود دارد و اون هم در وجود تو هست و هیچ کس نمی تونه به اون سایه برسه. اون سایه را تو بدنت تثبیت می کنی و بعدا سر فرصت از اون استفاده می کنی که بعدا بهت می گم که چه جوری از اون استفاده کنی.»

هری از جایش بلند شد تا کاری که رابرت گفته بود را انجام دهد. اول از همه در ذهنش تمرکز کرد تا هیچ گونه فکری در آن نباشه. کم کم حس می کرد که در اطرافش سایه ها با سرعت زیادی می گذرند. تلاشش را انجام داد تا سایه ها را دور کند. اما بیهوده بود. رابرت گفت: «نباید تمرکز کنی. چون در اون صورت تمام قدزت می افته رو اون سایه و بقیه راه را بیهوده انجام می دی. تو به غیر از نیروی سایه ات باید هوشیاریت رو هم حفظ کنی. فهمیدی. دوباره امتحان کن.»

هری این بار تمرکز نکرد. فقط سعی کرد که سایه های اطرافش را فراری بدهد که کم کم داشت به نتیجه ای می رسید. سایه ها داشتند دور می شدند تا جایی که فقط هری احساس می کرد که سایه ی خودش را دارد.

رابرت دست بلندی زد و گفت: «عالی بود هری. خیلی خوب بود. این اولین گامت بود که خیلی خوب پیش رفتی. حالا می دونی پس از اینکه قدرتت ذخیره شد می تونی اونو آزاد کنی. اونم بایه نفس عمیق و خوندن یه ورد ساده. تو می تونی با خوندن یه ورد تمام قدرتت را ازاد کنی تا به طرف مقابلت آسیب بزرگی بزنی. می تونی جادوی اونو منحل کنی یا اینکه دیگه نتونه ورد بخونه یا اینکه پاهایش ثابت بمونه. اینا همه به خوندن ورد تو بستگی داره. خب، میریم سراغ وردها: ورد کولومورپوس برای این به کار میره که حریفت دیگه نتونه جادو بکنه که قدرت بسیاری رو هم می خواد. ورد کومورپوس برای این به کار میره که حریفت نتونه پاها و دست هایش را تکون بده. یعنی اسقات بشه. ورد کوپومورپوس برای این به کار میره که حریفت را بکشی. این ورد حتی می تونه دو نفر را هم بکشه که خیلی هم خطرناک هست. در بعضی اوقات طرفی که این ورد را هم استفاده کرده می میرد. خیلی بده. خب، تمام قدرت سایه ها برای همینچند ورد کافیه. البته بقیه رو خودت پیدا کن و به کار بگیر. من فقط دارم بزار های کاربردیش رو می گم. خب امتحان می کنیم.»

سپس عنکبوتی را در آورد و با یه ورد او را به یه انسان تبدیل کرد. انسان به حالتی ایستاده بود که انگار می خواست به هری حمله کند.

رابرت به پشت هری آمد و گفت: «شروع می کنیم. ورد کولومورپوس. برو»  
هری تمرکزی دوباره کرد. دوباره سایه ها از او دور شدند و چوبه اش را بالا گرفت و گفت: «کولومورپوس» شته ای نور آبی رنگ کلفت باز درون چوبدستی هری بیرون آمد و سر تا سر فرد را فرا گرفت. سپس ب عث پرت شد و دیگر تکانی نخورد.

رابرت دوباره هری را تشویق کرد و گفت: «ورد رو عالی اجرا کردی. آفرین. آگه همینجوری پیش بریم. تا دو سه ساعت دیگه همه چیز تموم میشه.»

هری ورد های دیگه را تمرین کرد الی ورد کشند رو که خیلی خطرناک بود. حتی رابرت اجزای ریسک اونو به هری نداد. بقیه روز رو هم رابرت ماجرای جادوگری خود را به هری می گفت. که هری از او پرسید: «بخشید شما چه جوری از موضوع جاودانه سازها باخبر شدین؟»

رابرت گفت: «دامبلدور گفت.»

هری که تعجب کرده بود گفت: «دامبلدور گفت اما اون که نمی دونست ما کی هستین؟»

رابرت گفت: «نه هری اشتباه نکن. من و دامبلدور از همون دوران مدرسه با هم بودیم. تا دو سال پیش بود که دامبلدور منو دید و گفت که ولدمورت جاودانه ساز داره و به من کمک کن. منم شرع به جستجو کردم. اما تو همون اولی به دم مرگ رسیدم. دامبلدور رو دیگه هم ندیدم که بهش بگم که من جاودانه ساز را گرفتم و از بین بردم برای همین دامبلدور خودش رفت. بعدا من دیگه ندوادم که دامبلدور با تحقیقات زیاد منو پیدا کرد و کمک کرد و به زندگی برگردوند. حالا هم پیش تو هستم.»

هری از این موضوع تعجب کرده بود. اصلا فکرشم نمی کرد که یه همچین اتفاقی بیافتد. اونم ر.ا.ب دوست دامبلدور بشود. بقیه روز هم هری کتاب وردی که رابرت به او داد را خواند و رابرت برای انجام کاری به بیرون رفت.

\* \* \*

تقریبا ساعت شیش هفت غروب بود که دامبلدور و سر علی و رابرت به داخل خانه آمدند. دامبلدور و رابرت داشتند با همدیگر صحبت می کردند. سر علی پیش هری اومد و گفت: برو آماده بشو می خوایم بریم.

هری که تعجب کرده بود گفت: کجا بریم؟

سر علی که در حالی که عجلگی در صورتش پیدا بود گفت : مار و لدمورت رو پیدا کردیم. بیا با هم دیگه بریم اونجا و بگیریم. می خوایم بریم. فقط سریع تر که عجله داریم. هری سریع لباس هایش را عوض کرد و چوبه اش را امتحان و در جلوی خانه آماده بود. سر علی دست هری را گرفت تا با همدیگر آیارات کنند. باز همان احساس خفگی هری را در بر گرفت. هیچ وقت فکر نمی کرد که این به این فشار خفگی عادت کند. همیشه باید این فشار را تحمل کد. تو همین فکر بود که در مکانی قرار گرفتند. خانه ی بزرگی در آنجا بود. سر علی به خانه داشت نگاه می کرد. چند لحظه بعد رابرت نیز ظاهر شد. به خانه نگاهی کرد و گفت : سریع تر تا برنگشتند.

هری نگاهی به اطرافش کرد و گفت : دامبلدور نمی یاد؟

سر علی گفت : نه ، کار داشت و داشت برنامه ای دیگه می ریخت.

هری باز هم پرسید : کجا هستیم و شما چرا عجله داریم؟

رابرت گفت : ما تو یه جایی صد ها کیلومتر دور تر از انگلستان هستیم. اینجا مخفیگاه فعلی و لدمورته. عجله برای این داریم که دامبلدور و لدمورت و مرگ خوارا را به جایی دیگه کشیده و برای ما تا نیم ساعت وقت گرفته تا بتونیم ماموریت را انجام بدیم.

هری پرسید : دامبلدور چجوری آنها را به جای دیگه کشیده؟

رابرت که این دفعه عصبانی شده بود گفت : ولش کن. اگه بخوای همینطور سوال پرسی دیگه وقت نمی کنیم جاودانه ساز را از بین ببریم. تازه کار سخته. جاودانه ساز یه مار هم هست. بریم.

این را گفت و به سمت خانه شروع به حرکت کرد. در را با طلسمی عجیب و غریب باز کرد. داخل خانه سیاه و خیلی ماتم گرفته بود. هری یه بار پیش نیز این خانه را دیده بود و نمی دانست کجا. اما حدس می زد که در خوابش آن را دیده بود. اولین شبی که و لدمورت آمده بود. سر علی به هری گفت : تو همین جا وایسا تا ما برگردیم.

سپس به دو طرف راهی که در آنجا بود رفتند. سر علی به سمت راست و رابرت به سمت چپ. صدای انواع طلسم ها در آنجا شنیده می شد. انگار داشتند اتاق ها را بازرسی می کردند. در کمتر از ده دقیقه صدا های بسیاری خانه را در بر گرفت از هر طرف صدای باز شدن در می آمد. پس از بیست دقیقه رابرت و سر علی برگشتند که رابرت به سر علی گفت : من هیچ چیزی رو ندیدم. فکر کنم تو اتاق اصلی باشه. دامبلدور حدس زده بود.

این را گفت و به سمت هری برگشت و گفت : بین هری اینو باید بدونی اتاقی که ما می خوایم بریم اتاق ولدمورته و ممکنه هزار تا خطر مختلف توش باشهو لطفا از ما جدا نشو. می تونی از قدرت روح ها برای دیدن جلوترمون استفاده کنی؟

هری گفت : باشه.

سر علی : پس دنبال ما بیا.

آنها به سمت پلکانی که در جلو بود رفتند. از پلکان بالا رفتند. هری هم به دنبال آن ها رفت . در انتهای پلکان یه در وجود داشتو سر علی با یه طلسم در را باز کرد. اتاق تاریک بود. حالا نوبت هری بود. آرام چوب دستی اش را بالا برد و گفت : لوموس. اتاق روشن شد. اما هر لحظه که هری تمرکزش بیشتر می شد که اتاق را بیشتر نوانی کند مقدار نور بیشتر می شد. سر علی اول وارد اتاق شد و بعد از اون رابرت وارد اتاق شد و بعد از اون هم هری در حالی که چوب دستی اش را بالا گرفته بود وارد شد.

فضای اتاق خفقان آور بود. در دور تادور اتاق استخوان بر روی زمین ریخته شده بود. روبروی هری یه صندلی بزرگ و در بالای آن علامت شوم به چشم می خورد. هری حدس می زد که اتاقی که ولدمورت در آن است باید همینجور باشد.

این استخوانا نشون می ده که ماره همین اطرافه. اینو بدون که ما بیشتر از وقتمون اینجا هستیم. حد اکثر ده دقیقه دیگه فرصت داریم.

اینو رابرت به سر علی گفت. سر علی به سمت هری برگشت و گفت : هری لطفا با زبون مارها مراو صدا کن.

هری ذهنش را بر روی یک مار تمرکز داد و گفت : کجایی ناجینی. دو سه بار این جمله را تکرار کرد. چشم هایش را که باز کرد دیگران هم دنبال حرکتی می گشتند. اما هیچ حرکتی در آنجا نبود. دوباره هری امتحان کرد اما باز هم نتیجه نگرفت. سر علی رو به رابرت کرد و گفت : چیکار کنیم؟

رابرت کمی اطرافش را نگاه کرد و گفت : احتمال اینکه اونو با خودش برده باشه کمه. باید یه جایی همین جا باشه اما نمی تونه بیرون بیاد. دقت کردی اون زندانی کرده. یا شایدم قایم. ولدمورت نمی زاره ما به همین راحتی به یکی از جاودانه ساز هایش دسترسی پیدا کنیم. صبر کنید.

سپس به سمت صندلی ولدمورت رفت. کمی آن را دست زد و سپس هری را صدا زد. هری به نزد رابرت رفت رابرت گفت : ببین اینجا علامت یه مار کنده کاری شده بین این نیست. یه بار بگو باز شو.

هری به زبان مارها گفت باز شو. این دفعه صلی ولدمورت چرخشی کرد و یه سکو پدید آمد. رابرت گفت : تا اینجا درست بود. اما حالا باید ...

رابرت دلا شد و سرش را روی سکو گذاشت. کمی گذشت از روی سکو بلند شد و به هری اشاره کرد که عقب بایستد. سپس چوبه اش را بالا گرفت و گفت : تتراتلنگاراپوس. نوری آبی رنگ به سنگ خورد اما تاثیری نداشت. دوباره امتحان کرد اما باز هم تاثیری نداشت. کمی فکر کرد و سپس دوباره چوبدستی اش را بالا گرفت و گفت : تتراتانگاراپتونوس. این بار نور سبزی از چوبه ی رابرت خارج شد و به سکو برخورد کرد. ابتدا نور سبز به درون سکو نفوذ می کرد اما ناگهان انفجاری صورت گرفت و طلسم به سمت رابرت برگشت. رابرت 5 یا 6

متر آن طرفتر بر روی زمین پایین آمد. سر علی سریع به طرف او رفت. کمی بعد بلد شد و به هری گفت: اونجا دریچه ای باز شده. هری نگاه کرد و گفت: آره.

درست در مقابل هری یه سوراخ بزرگ پدید آمده بود. سر علی روی رابرت خم شد و پس از مدتی بلند شد و به سمت هری آمد. و به هری گفت: ببین. ما می ریم داخل. به احتمال زیاد با ناجینی بر خورد می کنیم. پس از اینکه پیداش کردیم. تو از یه طرف و من از طرف دیگه بهش شروع به ورد زدن می کنیم. اما نه پیاپی. بزار خسته بشه. بعد از اون می کشیمش و جاودانه ساز را از بین می بریم. اما اینو بدون اگه برای من اتفاقی افتاد باید این وردی که می گمو بخونی تتلاتتگارا جاودانه ساز. فهمیدی هری.

هری سری تکان داد. کم کم داشت می ترسید. احساس عجیبی او را در بر گرفته بود و شاید برای این بود که ولدمورت داشت از بین می رفت. سر علی وارد چاله شد و هری هم پشت سرش وارد شد. پایین هم مانند بالا بود فقط تاریک تر و استخوان های بیشتری در آنجا بود. کمی اطراف را گشتند تا احساس کردند چیزی پشت سرشان تکان می خورد. برگشتند. چیزی داشت خودش را بر روی زمین می کشید. کمی که دقت کردند دیدند همان مار هست. اما هری بجای فیش فیش صدا مارو می شنید. اینا رو باش. اومدن اینجا و دارن دنبال یه چیز می گردن. فکر کنم دنبال من. اما می کشمشون. ارباب گفته.

هری به سرعت گفت: ساکت شو.

مار که تعجب کرده بود ایستاد و سپس گفت: تو آدمیزاد می تونی به زبون ما صحبت کنی.

هری: آره. فقط ارباب تو که نمی تونه.

اما انگار لحظه ای عصبانی شده باشد سریع گفت: اون ارباب تو هم هست. اون ارباب تموم مردم.



هری رو به سر علی کرد و با چشم به او اشاره کرد که تا وقتی او دارد با مار صحبت می کند به پشتش برود و شروع کند. دوباره به مار گفت : اون ارباب خبیث کجاست. الان تو رو تنها گذاشت.

مار گفت : تو خیلی فضولی می کنی. به تو ربطی نداره اربابم کجاست. الان میاد و تو رو می بینه هری پاتر و شایدم تو رو کشت. اما ممکنه تا اون موقع من تو رو بکشم. صدایی از پشت سر مار گفت : تتومالوس.

طلسم به مار برخورد کرد و به هوا رفت اما باز هم به پایین آمد. و به سمت سر علی رفت . هری سریع گفت : نیمورتوس. این ورد برای این بود که فرد یا جانور تا چند لحظه بی حرکت می شد. طلسم به مار خورد. مار از حرکت ایستاد. هری رو به سمت سر علی کرد و گفت : وردو بخون.

سر علی سریع گفت : تتلانتگارا جاودانه ساز. نوری از دهانه ی چوبه ی سر علی خارج شد و به مار خورد. مار بی حرکت به دو نیم تقسیم شد و نیمه ی اولش جیغی کشید و ناپدید شد که هری حدس زد که باید جاودانه ساز را از بین برده باشد و نیم دیگر به سمت سر علی پرتاب شد و به خورد. هری به سمت سر علی دوید. روی زمین افتاده بود. اما صورتش رو به سبزی می رفت. در همان حال گفت : سریع از اینجا برو.

هری تند گفت : نمی رم. تو هم باید بیای.

سر علی از جایش بلند شد اما معلوم بود که از روی اجبار و به سختی روی پاهایش ایستاده اس برای همین گفت : بریم. فقط سریع تر. دامبلدور منتظره.

هری گفت : رابرت رو چیکار کنیم؟

سر علی با همون صدایی که از ته دهانش بیرون می آمد گفت : اون مرده. باید بریم.

هری دیگر وقت را تلف نکرد. اول سر علی را خارج کرد و بعد از آن خودش از چاله خارج شد. به پیکر رابرت نگاهی کرد. باز هم باعث شده بود کسی دیگر برای او بمیرد. با سر علی

از خانه خارج شدند. این برای هری تعجب آور بود که خیلی راحت تونسته بودند که به حریم ولدمورت تجاوز کنند و از آنجا هم به سرعت خارج شن. به مکانی رسیده بودند که در آنجا ظاهر شده بودند. هری دست سر علی را گرفت و بر روی دهکده ی جدید تمرکز کرد. اما نتونست غیب بشود. صدای سردی گفت : فکر کردی پاتر به همین راهتی لرد بزرگ می زاره تو فرار کنی. تازه اومدی.

هری برگشت. سه نفر در پشتشان بودند. یکی اسنیپ و یکی ورم تیل و دیگری مالفوی ...

# فصل بیست و پنجم

## دست پاری و دست رد

هری صبح روز بعد به همراه هرمیون به سمت وزارت خونه حرکت کرد تا موضوع را با آنها در میان بگذارد. می خواست که یه سری کارگاه رو برداره و کمکی هم از مردمانی که می خواهند تو مبارزه با ولدمورت شرکت کنند بگیره.

هری در مورد این موضوع که ورم تیل به او کمک کرده بود خیلی فکر کرده بود. درست هم بود ورم تیل برای دوستانش جنگید. بالاخره تونست راه درست رو انتخاب کنه. اما باز از فکر کردن به این موضوع وحشت داشت. چون یاد و نام سیریوس در درونش زنده می شد و باعث می شد که دوباره احساس تنهایی کند. اما امروز غروب ممکن بود که این تنهایی ها تمام بشه و اون برگرده طرف تمام خانواده اش. خانواده ای که هیچ وقت آن را نداشت.

به درون وزارت خونه رفتند. هر کسی هری رو می دید در گوش دیگری زمزمه می کرد یا اینکه سعی می کرد که از او دور بشود. هری تقریباً یه مدت به این موضوع عادت کرده بود و الان هم می تونست آن را تحمل کند. به دفتر جاناتان رفت. جاناتان از او خواست که بنشینند. هری نشست. از رفتار سرد جاناتان متوجه شد که هنوز آن ماجرا را فراموش نکرده خیلی دلش می خواست که سزای هری را بدهد و او را تنبیه کند. جاناتان با سردی گفت: «کاری داشتین جناب پاتر!»

هری کمی تامل کرد. دلش نمی خواست که به جاناتان بگه اما گفت: «بخشید. می خواستم بگم ...»

جانان حرف هری رو قطع کرد و گفت: «پاتر من وقتی ندارم که به حرف تو گوش کنم. خودم زیاد گرفتاری دارم دلم می خواد که سریع تر بری سر اصل مطلب و همه چیز رو به من بگی. کار دارم!»

هری منتظر نموند سریع گفت: «می خواستم چند تا از کارگاهاتون رو قرض بگیرم.» جانانان ابروهایش درهم رفت. انگار از این حرف هری خیلی ناراحت شده بود. گفت: «بدم که اونا رو هم بکشی.»

هری گفت: «نه، من ... من .... دیروز با ولدمورت مبارزه ای داشتیم. تقریباً تمام یاراش از بین رفتند. امروز غروب هم می خوام حمله کنم و خودش رو از بین ببرم. می خواستم چند تا از کارگاهاتون رو بدین که اونها هم با ما به جنگ بیان»

جانانان گفت: «نه هری! نمی زارم هیچ کس از من دور شه و بیاد طرف تو. همون دفعه که کشتیشون برام کافیه. اگر هم می خوای ولدمورت رو نابود کنی (هری متعجب شد که جانانان اسم ولدمورت را می آورد) باید خودت تلاش کنی. تو هیچ وقت راست نگفتی. الان هم نمی گی. برو بیرون. برو تو شهر و بین مردم اینو بگو. ببین کی دلش می خواد که با تو بیاد. هیچ کس.»

سپس قهقهه ای زد. هری دیگه تحمل نکرد. دست هرمیون رو گرفت و از اتاق خارج شد. فکر نمی کرد که جانانان انقدر راحت درخواست اونو رد کند. خیلی سریع راه می رفت. وزیر وقتی این حرف رو به هری می زد مردم دیگه چه می گفتن. به خونه ی هری رسیدند. هرمیون برای اینکه هری را آرام کنه گفت: «گوش کن هری! اینا برای این اینجوری می کنن که تو رو از خودشون برونن. اونا تو رو از دنیای خودشون بیرون کردن. شاید نفهمی اما اونا از خودت به عنوان دشما خودت استفاده کردن. اونا تو رو بازیچه قرار دادند. اما تو نباید صبر کنی. باید تو کارت رو انجام بدی. تو می گی اگه کسی اومد که بهتر اگه نیومد بازم خودت شروع به مبارزه می کنی. فهمیدی هری. خودت شروع می کنی. بازم مثل قدیما من کمکت می

کنم. تو می تونی دوباره خودت همه چیز رو پیدا کنی و برنده شی. یادته چه جوری به سن رسیدیم. یادته که با کمک هم چه جوری تونستیم که دخمه رو پیدا کنیم. اون سال که تونستی از جام بیرون بیای. سال پنجم ماها بودیم که با تو اودمیم وزارت خونه تا نجات پیدا کنی. می دونی همیشه ما بچه ها هستیم که به فکر بزرگ ترها هستیم. بزرگ ترها به فکر ما نیستن. « هری گفت: «نه هرمانی! اونا به فکر ما هستن. فقط بزرگتریشون نمی تونه به اونها اجازه بده که به حرع ما گوش کنن. فکر می کنن با حرف ما همه چیز رو از دست می دن. « هرمیون که خیلی کلافه و بی حوصله بود گفت: «هری تو امشب مبارزه ی آخرت رو می کنی. باید آماده باشی. هر جا باشی من بهت کمک می کنم. منو فراموش نکن. پس تا حالا شدیم دو نفر. قدم بزرگیه. «

هری با شنیدن این حرف ها کمی امید پیدا کرد. از جایش بلند شد که به سمت شهر بره. هرمیون با ترس پرسید: «چی کار می خوای بکنی هری؟» هری گفت: «می خوام برم و تو شهر بگم که هر کی می خواد بیاد امشب جمع شه اینجا. باید اینو اعلام کنم. «

اینو گفت از در خارج شد. خیلی مسمم بود. باید امشب کارش تموم می شد. باید امشب کار نیمه کاره ی همه جادوگرها رو انجام می داد. به میدون رسید. چوبدستی اش را بالا آورد. وردی خواند. صدایش همه جا طنین افکند. چوبدستی اش را به گلویش وصل کرد و گفت: «ولدمورت فانی!»

سکوت سنگینی همه جا را فرا گرفت. انگار نام ولدمورت همه رو ترسونده بود. بعضی مردم به سمت هری حرکت کردند و برخی دیگر به سمت خانه هایشان رفتند. انگار نه انگار حرف هری را شنیده باشند. عده ای که در جلوی هری آمده بودند داشتند با هم پیچ می کردند. البته اگر نامش را بتوان پیچ گذاشت. تمام کلمات را بلند بلند می گفتند: «بین این پسر عجب رویی داره. باز با اینکه زده بیشتر کارگاهها رو کشته بازم اومده اینجا!»

یکی دیگر می گفت: «نمی دونم با ز چه خیالی داره. یادته اوندفعه هم کمک کرد و همه چیز را بعدا خراب کرد. یادته همیشه همین بوده تا یه کار خوب می کنه بعدش می زنه و همه چیز رو خراب می کنه!»

یکی دیگر می گفت: «پسرم می گفت توی مدرسه با اون بودم. همیشه تو خیاله. دلش می خواد خودش رو به دیگران تحمیل کنه!»

و هزاران حرف دیگه که می زدند و هری نمی خواست به این حرف ها توجه کند. می خواست کارش رو برسد و بعد به سرتمرینش برود که امشب در مبارزه با ولدمورت کم نیاورد! نمی دانست از کجا شروع کند. برخی دیگر از مردمان نیز پراکنده شدند. هری که اوضاع را بد می دید گفت: «من امشب می خواهم برای مبارزه با ولدمورت بروم. آخرین مبارزه با او! می خوام هر کی که فکر می کنه که می تونه در مقابل ولدمورت مبارزه کنه رو با خودم ببرم! شاید این مبارزه به نفع من یا به ضرر من تموم بشه اما من می خواهم مبارزه کنم! چه شما بیایید و چه شما نیایید. اما اگر با هم به مبارزه با ولدمورت برویم شاید بتونیم پیروز شیم و حتی ناممون رو تو تاریخ بنویسن.»

یکی از جادوگرا که هری قبلا او را در وزارت خونه دیده بود گفت: «اما از کجا مطمئن باشیم که پیروز می شیم! شاید شکست خوردیم!»

هری گفت: «شکست ... در صورتی شکست می خوریم که از هم جدا باشیم. ولدمورت داره همین کارو می کنه. داره عشق رو از بین مردم پاک می کنه. داره کاری می کنه که مردم بهم شک کنن. داره کاری می کنه که مردم از هم بترسند و علیه هم مبارزه کنند. مگه ما باهم فرق داریم. ولدمورته که فرق گذاشته!»

همان فرد گفت: «حالا چرا هی تند تند اسمش رو میاری؟!»

هری ادامه داد: «با هم باشیم پیروزیمون حتمیه... من دیشب تو مبارزه ای که با ولدمورت (دوباره بعضی ها پیچ کردند) داشتم تونستم تعداد بیشتر مرگ خواراش رو بکشم. اون تقریبا تنها ست. می تونیم اونو به راحتی از بین ببریم!»

فرد دیگری گفت: «مرگ خوارا هیچی... اما اینفری ها... یا اون دیوانه سازها!»  
مردم انگار از دیوانه سازها هم ترس داشتند. چون با اومدن نام دیوانه سازها اخمهایشان در هم رفت. هری گفت: «ارتش ولدمورت از هم پاشیده!»  
فردی گفت: «از کجا انقدر مطوئنی؟»

هری دیگر نمی دانست جواب او را چی بدهد. چون سر علی به او نگفته بود که از کجا این رو فهمیده بود. حالا هری هم نمی توانست جواب درست و حسابی به این افراد بدهد. کم کم جمعیت پراکنده می شدند و هر کی بازم چیزی می گفت: «بین چه جوری وقت ماها رو تلف کرده. تو این موقعیت هر ثانیه یه گالیونه!»

هری چیزهای دیگری را می شنید که قبلا در زمانی که او رو دیوانه فرض می کردند هم اونها رو مش نید. اما اینبار فرق می کرد. حد اقل چند نفری طرف هری بودند اما حالا دیگه کسی نبود. دو نفر! هرمیون و سر علی!

هری به خانه برگشت. کم کم احساس ضعف می کرد. ممکن بود اشب شکست بخورند. هرمیون هم پیش هری نشسته بود. هری گفت: «بینیم هرمیون! نمی خوام برگردی!»

هرمیون با بی حوصلگی گفت: «نه»

هری فریاد زد: «برگرد! ما هیچ امیدی به این نداریم که پیروز بشیم. برگرد هرمیون. من باید تنهایی مبارزه کنم!»

هرمیون گفت: «یا میمیرم یا میمیرم»

اینو گفت از اتاق خارج شد. هری بلند شد و کتاب وردها را باز کرد. باید تا می تونست ورد یاد می گرفت. تا ساعت پنج همینطور تمرین کرد. با اومدن غروب قلب هری هم تند تر می

زد. شاید می باخت. از این فکر هراس داشت اما باید مبارزه می کرد. خیلی ها رفتند اون هم می رفت.

تا بر روی صندلی نشست جغدی به پنجره زد. هری پنجره را باز کرد. نامه را از پای جغد باز کرد و جغد پرواز کرد و رفت. نامه را خواند از طرف سر علی بود :

## **همین الان به سمت جاده ی اصلی شهر حرکت کن. ما به تو ملحق میشیم.**

تمام نامه همین بود. اما هری از این که نوشته بود ما ملحق میشیم هیچی نفهمیده بود. مگه چند نفر بودن. ممکن بود سر علی یار جمع کرده باشد. این فکر هری را خوشحال کرد. لباسش را پوشید. چوبدستی اش را چک کرد. برای آخرین بار خودش را در آینه دید و از در خارج شد.

هرمیون را در وسط میدان دید. هرمیون هم به او ملحق شد. هری گفت : « کجا رفته بودی؟ »  
هرمیون گفت : « داشتم دنبال نویل می گشتم! »

هری گفت : « اونم مرده! »

دیگه حرف نزدن. کمی که از میدون خارج شده بودند هرمیون پرسید : « الان باید راه بیافتیم؟ »

هری گفت : « آره ، سر علی نامه داده که باید حرکت کنیم! »

به خانه ها اطراف رسیدند. در مقابل یه خونه یهسر بچه نشسته بود که با دیدن هری فریاد زد : « مامان ... مامان ... این هری پاتره ... بریم ... »



مادر بچه بیرون اومد و دیگه نذاشت حرفش رو ادامه بده اونو به داخل برد. هر میون زیر لب چیزی گفت که هری متوجه نشده بود. از خانه ها که گذشتند رعد و برقی زد و باران شروع به باریدن کرد.

هر میون پرسید: «چند نفریم»

هری گفت: «حد اکثر چهار نفر!»

نمی دانست از کجا می دانست چهار نفرن اما یه چیزی بهش اینو می فهموند که چهار نفر هستند. رعد و برق بزرگی زد و هری احساس کرد که یه نفر در پشتش ظاهر شده است ...

# فصل بیست و نهم

## آرتش چهار نفره

هری به پشتش نگاه کرد. سر علی بود. به هری لبخندی زد. هری از این لبخند امید گرفت. ردای سر علی پیچ و تاب گرفت و به حرکت ادامه دادند. کمی که جلو تر رفتند از شدت بارون کاسته شد و دوباره رعد برقی زده شد. باز صدایی پشت هری برخواست. هری برگشت. در جلوی چشمش تاو بود. او اینجا چیکار می کرد. اما همین که نی دانست دو تا از بزرگترین جادوگرهای دنیای جادوگری در مقابلش هستند امیدی پیدا می کرد. به راهشان ادامه دادند. صحنه ی عجیبی بود. انگار داشتند برای تفریح می رفتند. صدای خش خش ردایی که بر روی زمین کشیده می شد با صدای رعد و برق و شلپ شلپ بارون در آمیخته شده بود. صدایی که واقعا با صحنه ی به وجود آمده مطابقت داشت. هری دلش نمی خواست ان راه به پایان برسد. دلش می خواست تا جایی این جاده ادامه پیدا کند و همه ی کسانی که دوست داشت در ان جاده به او می پیوستند.

کمی راه رفتند تا به محیطی رسیدند که دورتادورش درخت بود. فضای دایره ای شکلی خالی بود . فضای قشنگی بود. سر علی شریع کرد به زمین رو نگاه کردن. تاو پیش هری آمد. هرمیون داشت

چپ چپ تاو رو نگاه می کرد. تاو گفت: « خوشحالم می بینمت. هری »

هری گفت: « منم همینطور. فقط چه طوری اومدین اینجا »

تاو لبخندی زد و گفت: « از اون کوهستان خسته شدم . سر علی هم گفت دامبلدور مرده منم دیدم

تو تنها شدی. برای همین برای کمکت اومدم. این خانم کی هستن؟! »

هری نگاهی به هرمیون کرد و گفت: « این هرمانی گرنجر دوستم هست. من تو دوران مدرسه تمام

کارها را با این و دوستم رون انجام می دادم »

انگار با آمدن نام رون بغضی گلوی هری را گرفته بود. رون بود که می خواست با هری و هرمانی با هم به جنگ و لدمورت بروند اما و لدمورت تمام چیزها رو عوض کرده بود. اون باعث شده بود که همه چیز برعکس بشه. هری باید تنها می رفت سراغ اون. اما کلی قدرت داشت. کسانی با هری بودند که تا حالا با چندین هزار نفر مبارزه کرده بودند و کلی تجربه داشتند.

بارون بند آمده بود. سر علی که یه گوشه روی زمین دلا شده بود گفت: «بیاین بریم.»  
هری به سمت جایی که سر علی بود حرکت کرد. سر علی یه تیکه کفش رو بالا آورد. هری گفت: «پورتکی»

سر علی گفت: «آره، دامبلدور گذاشته بودش اینجا. البته همه جا گذاشته اما با ساعت های گوناگون. هر کدومشون یه وقتی حرکت می کنن. الان این باید بره. دامبلدور خیلی بزرگ بود. هنوز که هنوز به کارهای حسرت می خورم. خیلی چیزها بود که می خواستم ازش یاد بگیرم.»

هری خنده اش گرفته بود. چون سر علی تقریبا همه چیز رو بلد بود و می خواست بیشتر بلد باشد. همه دست هایشان را روی کفش گذاشتند. پس از مدتی قلبی نامرئی دور شکم هری پیچید و دوباره همان حس استفراغ سراغ هری آمده بود. اما خیلی زود تمام شد. دوباره در مقابل دری بزرگ قرار گرفته بود. دری به رنگ سیاه. در بالای در علامت شوم به چشم می خورد. سر علی گفت: «نقشمون اینه»

سر علی نقشه رو برای همه توضیح داد. نقشه این بود که دامبلدور کشیده بود. حتما هم پیروز می شدند. قرار شد که هری توسط نیروی سایه ها خودش رو به درون قلعه برساند. اما وقتی که سر علی از در جلویی وارد می شدو با نگاهبانان مبارزه می کردند. از طرفی چون نیروهای کمکی می آیند تاو فرصت داشت تا به داخل خونه پرواز کند و از درون سومین پنجره وارد بشه. سر علی هم اگر مبارزه اش تمام می شد نوبت هرمیون (که قبلا باید دامبلدور انجام می داد) می شد که خودش را به در جلویی برسونه و سر علی به تاو ملحق بشه. می تونستند با هم ارتش درونی ساختمان را از بین ببرند. بعد نوبت هری بود که وارد صحنه بشه. اون می تونست از این فرصت استفاده کنه و با

ولدمورت مبارزه کنه. تقریبا نقشه ی ساده ای بود اما عمل کردن به آن خیلی مشکل هری پرسید: «  
اگه این وسط یه مشکلی پیش بیاد چی؟»  
سر علی گفت: «چه مشکلی هری؟»  
هری گفت: «مثلا تو شکست بخوری؟»  
سر علی لبخندی زد و گفت: «هرمیون جای من می تونه مبارزه کنه.»  
هری به هرمیون نگاه کرد. ترس در نگاهش بود اما نمی خواست زیاد خودش رو بیازونه. هرمیون  
وقتی دید که هری اینگونه بهش نگاه می کنه گفت: «بین هری! اینجوری نگام نکن. من گفتم که تا  
آخرش هستم. هر چی پیش بیادو یادت میاد که قبلا هم بهت گفته بودم.»  
هری پرسید: «مثلا هرمیون هم شکست خورد، اون موقع باید چی کار کنیم؟»  
سر علی گفت: «اون موقع تاو تنهایی به ارتش درونی حمله می کنه. بعد تو باید خیلی سریع بهش  
ملحق بشیو ولدمورت رو منحل کنی. چون وقتی اون از بین بره دیگه همه چیز تمومه هری. اما  
ممکنه که بعضی از اون مرگ خوارا وحشی تر بشن. برای این تو باید سریع فرار کنی. وقتی  
ولدمورت مرد تو فرار می کنی. کاری به کار تاو و بقیه نداری. تو فقط راه خودت رو می ری. هری  
هیچ وقت برنگرد و قهرمان بازی در نیار. خیلی مهمه. فهمیدی.»  
هری سری به نشانه ی مثبت تکان داد. سر علی هم لبخندی به هری زد. بعد گفت: «می خوایم  
سروع کنیم.»  
هری دل تو دلش نبود. داشت برای آخرین بار با ولدمورت مبارزه می کرد. بالاخره نوبت مبارزه ای  
که داشت فکر می کرد رسیده بود. بالاخره می تونست انتقام بگیره.  
سر علی برگشت و گفت: «هری ولدمورت رو فقط تو می تونی بکشی.»  
هری منظور سر علی رو نفهمید. معنیش چی بود که می گفت فقط تو می تونی بکشی. مگه کس  
دیگه نمی تونست. می خواست این سوال را از سر علی پیرسد که دید سر علی به درون خانه رفته  
بود. هرمیون هم پشت در بود. صدا انفجاری رسید. تاو گفت: «نوبت منه. هری فراموش نکن. فقط  
تو می تونی.»

بازم هری نرسید و یه معمای دیگه به وجود آمده بود. تاو هم پرواز کرد. هری نمی دانست چه جور ی این کار را می کند اما هر چی بود مطعلق به همان نیرویی بود که هری نیز برخوردار بود. چند لحظه ایستاد. نمی دانست که چی کار باید بکند. برگشت تا هرمیون را ببیند. اما هرمیون هم رفته بود. اونم غیب شده بود. چه اتفاقی افتاده بود. یعنی سر علی شکست خورده بود هرمیون رفته بود. هرمیون نمی تونست تنهایی از عهده ی همه آنها بریاد. هری هم باید کمکش می کرد. نگاهی به سومین پنجره کرد. هیچ نشانه ای از جنگ در آن نبود. پس باید به کمک هرمیون می رفت و از اونجا هم می توست به طبقه ی بالا بره.

به سمت خانه دوید. به در خانه رسید. به درون رفت. هیچ اثری از مبارزه نبود. فضای بوی مشکوکی رو می رسوند. برگشت. حدود صد اینفری از درون زمین به بیرون می آمدند. هری باید دفاع می کرد. یعنی این اینفری ها بودند که هرمیون و سر علی رو ... نه این امکان نداشت. سر علی گفت که ولدمورت اینفری نداره اما اینجا بود. شروع کرد به آش درست کردن. اما آشی بیرون نمی آمد. کم کم جرقه زده می شد. اینفری ها به او نزدیکتر شده بودند. بوی آنها هری رو خفه کرده بود. به عقب تر رفت. می توست از یه راهی فرار کنه. «هری این طرف»

به پشتش نگاه کرد. هرمیون هری رو صدا کرده بود. به سمت هرمیون رفت. اینفری ها حالا سرعت بیشتری گرفته بودند. هری دولا شد و وارد چله ای شد که هرمیون در ان بود. به درون چاله رفت. سر علی گوشه ی چاله افتاده بود. زخمی شده بود. هری به هرمیون نگاه کرد و گفت: «چی شده؟» هرمیون گفت: «هیچی تونست سه تا از اون نگاهبانا رو از بین بیره اما با اینفری ها نتونست مقابله کنه. نمی دونیم چیکار کنیم. خیلی ضعیف شده. نمی تونیم مقاومت کنیم. اما هری تو باید به درون بر ج می رفتی.»

همین که هرمیون گفت برج صدای انفجاری همه جا رو پر کرد. هری نیمی از کله اش را بیرون آورد تا ببیند که صدا برای چی بود. پنجره ی اتاق سوم منفجر شده بود. نمی توست معنی خوبی داشته باشه. حتما اتفاقی افتاده بود. تاو ممکن نبود. اون نمی توست. هری به سمت سر علی رفت و گفت: «ببین راه مخفی ای چیزی. یه چیزی بگو من باید چی کار کنم»

سر علی حرفی نمی زد. هری نگاه کرد دید که اون مرده. به سمت هرمیون برگشت. انگار هرمیون هم فهمیده بود. با صدای لرزانی گفت: «هری چیکار کنیم؟»

هری بلند شد و شروع کرد به قدم زدن. وقتی برای فکر کردن نداشت. کمی فکر کرد. می تونست همه رو منحل کنه. نی دونست ورد هایی که رابرت به او گفته بود برای اینفری ها کاربرد داره یا اما باید آزمایش می کرد. از چاله خارج شد به حرف ها هرمیون که داشت می گفت: «هری می خوای چیکار میخوای بکنی؟»

هری جوابی نداد و خارج شد. اینفری ها حلقه ای رو تشکیل داده بودند. انگار انتظار داشتند که هری از داخل گودال بیرون بیاد. انگار به اون ها گفته بودن که قراره هری بیاد. هری درجا فرکش را خالی کرد و دنبال سایه گشت. اما هیچ سایه ای را پیدا نکرد. هیچ سایه ای وجود نداشت. اینفری ها سایه نداشتند. پس این کار امکان داشت. حالا باید چیکار می کرد. فقط چند قدم از نزدیک ترین اینفری فاصله داشت. اینفری بوی گندش رو همه جا پخش کرد. هری دیگر طاقت نیاورد. دوباره آتش ساخت اینبار کمی بیشتر اثر کرد. باید بیشتر سعی می کرد. دامبلدرچ جوری درست می کرد. باید تمرین می کرد اما تمرین نداشت. باید انجام می داد. دوباره آتش ساخت اما تاثیری نداشت. بلند فریاد زد: «هرمانی»

هرمیون از داخل گودال بیرون اومد. هری گفت که باید آتش درست کنن. هری از طرف راست و هرمیون از طرف چپ شروع کردند. هرمیون هم نمی تونست کاری بکنه. ناگهان جرقه ای در ذهن هری خورد. می تونست از قدرت معکوس استفاده کنه. همونی که رابرت گفته بود. تنها چیزی که در مورد قدرت روح ها می دونست. می تونست قدرت اینفری ها رو بگیره و به خودشون برگردونه. یعنی علیه اونا استفاده کنه. چرا زودتر به فکر هری نرسید بود. رابرت یه وردی را گفته بود که کاربرد داشت. باید بیشتر فکر می کرد. می تونست وس زاون قدرت رو صاحب بشه. یادش آمد. چوب دستی اش را بالا آورد و از اعماقش قدرت روح ها را آزاد کرد و فریاد زد: «اکسپانتوم پامورونوس»

شعاع آبی رنگی از چوبه ی هری خارج شد. کنترل چوبه ی هریاز دستش خارج شد. نمی تونست آن رو کنترل کنه. چوب دستی داشت تو دست هری می چرخید. نمی دونست علت این موضوع چیه. طلسم به سمت هری برگشت. بلند شد. اینفری ها رفته بودند و در مقابلش مردی استخوانی رنگ ایستاده بود و گفت: «سلام پاتر. خوش آمدی به خونه ی من. طلسم خوبی بود ...

<http://khoyabad.blogfa.com>  
<http://www.kimiyagarborg.mihanblog.com>